نیم نگاهی

به رفتگان راه شعر نو

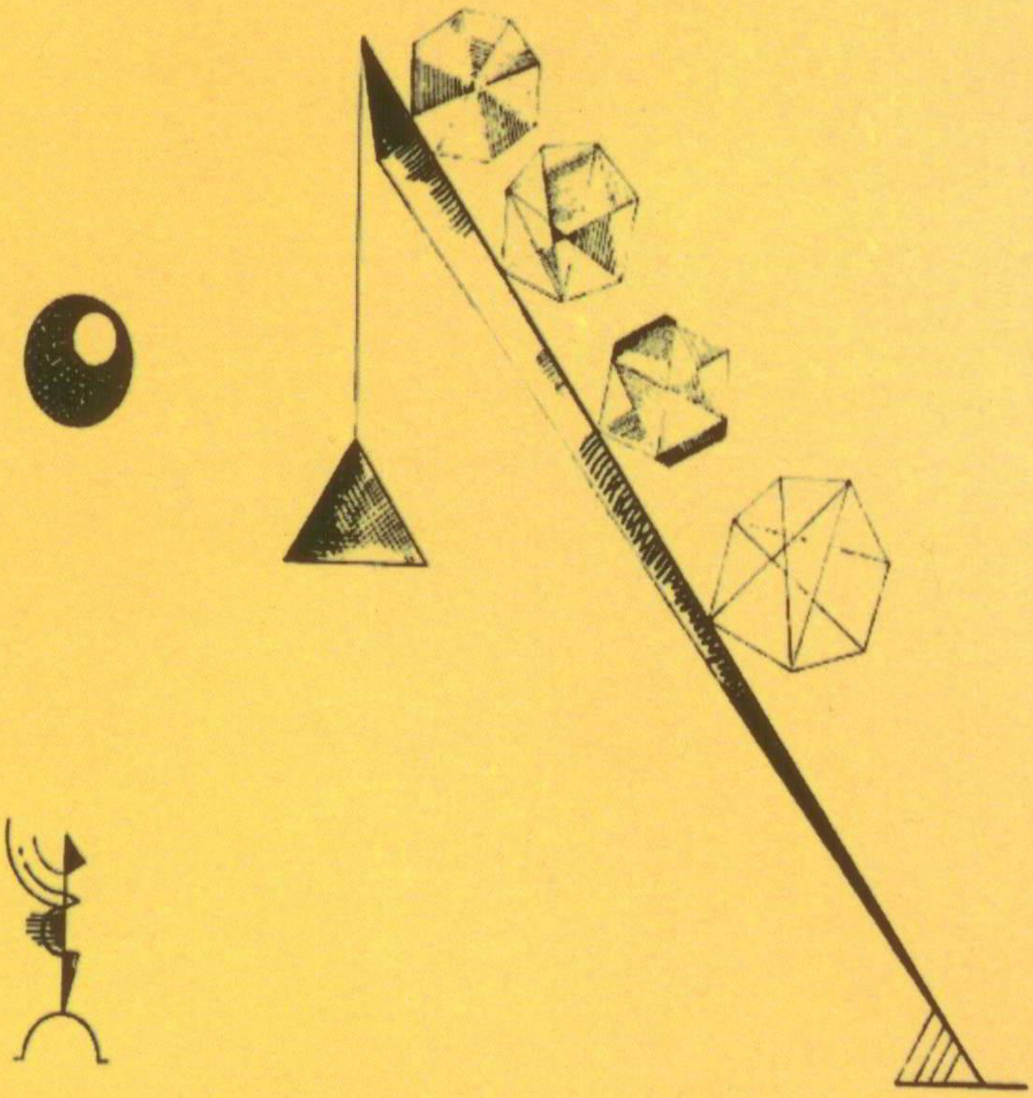

مسعود خیام

نیم‌نگاهی به رفتگان راه شعر نو

مسعود خیام

خانه‌ام ابری‌ست

یک‌سره روی زمین ابری‌ست با آن

نیما

مسعود خیام

نیم نگاهی به رفتگان راه شعر نو

به افشین دشتی

تمام حقوق مادی ناشی از تألیف این کتاب را به
کودکان نـازنین تـحت پـوشش مـؤسسهٔ خـیریهٔ
حمایت از کودکان مبتلا به سـرطان - مـحک -
تقدیم می‌کنم.

فهرست

۱ - ورود ۹
۲ - نیمایوشیج ۱۴
۳ - مهدی اخوان ثالث ۳۴
۴ - فروغ فرخزاد ۶۹
۵ - سهراب سپهری ۱۰۶
۶ - احمد شاملو ۱۲۱
۷ - اسماعیل شاهرودی ۱۶۰
۸ - نصرت رحمانی ۱۶۹
۹ - نادر نادرپور ۲۰۷
۱۰ - فریدون مشیری ۲۱۲
۱۱ - حمید مصدق ۲۱۵
۱۲ - سیاوش کسرایی ۲۳۶
۱۳ - منوچهر آتشی ۲۵۲
۱۴ - م. آزاد ۲۵۴
۱۵ - منوچهر نیستانی ۲۵۶
۱۶ - کیومرث منشی‌زاده ۲۶۱
۱۷ - محمد زهری ۲۶۴

۱۸ - عمران صلاحی ۲۶۷
۱۹ - خروج ۲۷۳

ورود

جوانان عزیز سلام

امروز می‌خواهیم با هم شعر نو بخوانیم و از رمز و راز آن سر در بیاوریم. می‌پرسید چرا باید این کار را بکنیم؟ برای این‌که در همه جای دنیا، شعر یکی از ارزش‌مندترین جلوه‌های فرهنگی است. در این‌جا که ما هستیم شعرنو یکی از خوش‌مزه‌ترین دست آوردهای آدم‌های باهوش و در ضمن یکی از خطرناک‌ترین بیماری‌های واگیردار سال‌های اخیر است. از آن‌جاکه تعداد شاعران نوپرداز بسیار زیاد شده به شوخی گفته‌اند اگر به جای این همه شعر، شیر تولید می‌شد تمام اقیانوس‌ها پر از شیر بود. آن‌ها نمی‌گویند که با این شوخی می‌خواهند چه چیزی را نشان دهند. تشبیه شاعران به تولیدکنندگان شیر شوخی خیلی خوبی نیست و در هر حال شعر داشتن یک ملت یعنی شعور داشتن آن ملت.

و

بسیار خوب، شعر نو فارسی یکی از مهم‌ترین دست‌آوردهای فرهنگی ما است. برای این‌که راحت‌تر بشود در مورد شعر نو صحبت کرد، باید آن را به کوه تشبیه کرد. راستی هیچ می‌دانید کوه چه‌گونه به

وجود می‌آید؟ کوه‌های روی زمین از دل زمین بیرون آمده‌اند. یعنی کوه‌ها زاییده شده‌اند. فرض کنید روی سطح آب، یک موج از طرف راست و موج دیگر از طرف چپ بیاید و به هم بر بخورند. چه می‌شود؟ بالاتر می‌روند؟ حالا فرض کنید در جاده‌ای که چهار خط دارد، روی هر چهار خط یک عالمه ماشین به سرعت می‌رانند و از طرف مقابل هم همین طور، روی همین چهار خط، ماشین‌ها به سرعت از رو به رو می‌آیند، می‌دانید چه می‌شود؟ تصادف مهیبی پیش می‌آید و تعداد زیادی ماشین از سر و کلّهٔ هم بالا می‌روند. کوه‌زایی هم مثل همین است.

در مواد مذاب زیر زمین وقتی دو تا موج به هم برخورد کنند سر آن بالا می‌آید. البته دانش‌مندان از این طرز بیان زیاد خوش‌شان نمی‌آید و راحت‌تر هستند بگویند هنگامی که انرژی داخلی ناآرامی‌های داخل زمین از حد معینی بیش‌تر شود موج زیر زمینی به سطح می‌آید و بالا می‌رود. نکتهٔ مهم این است که هر چین‌خوردگی بسته به مقدار انرژی موجودش ارتفاع مشخصی پیدا می‌کند. ارتفاع قله‌ها نیز به انرژی درونی مربوط می‌شود. هر کوه دارای توان مشخص قله‌زایی است. نمی‌توان در یک سلسله جبال همواره قله‌های مرتفع داشت. کوه با نخستین سنگ‌ها آغاز می‌شود، بالا و بالاتر می‌رود تا به قله یا قله‌ها می‌رسد سپس پایین می‌آید و در انتها به زیرِ زمین می‌رود به طوری که به‌نظر می‌رسد تمام شده است.

شرایط اجتماعی زندگی آدم‌ها هم به همین شباهت دارد. گاه پیش آمده که در تاریخ و جغرافیای معیّن و در شرایط خاص کوهی بزرگ سربرآورده، بشر دست‌آوردی عظیم داشته است. مثلا در دوران باستان آقایی به نام پریکلس زندگی می‌کرد. او خردمند اجتماعی - سیاسی بود. اندیشه‌های مفصلی داشت که حق رأی آدم‌های باسواد

که به آن دموکراسی اقلیت می‌گویند یکی از آن‌هاست. محصول دموکراسی اقلیت یونان، سیصد سال شکوفایی فلسفه و نجوم و ریاضیات و پزشکی و معماری و مجسمه سازی و نمایشنامه نویسی و...است. آوردن چند نام بد نیست: سقرات و افلاتون و ارستو از قله‌های بزرگ این سلسله جبالند. در موردشان گفته‌اند: واضع علم اخلاق سقرات است و فلسفه بعد از افلاتون جز حاشیه‌نویسی به او نیست و منطق کلاسیک با ارستو یا معلم اول تمام می‌شود. البته این به‌هیچ وجه تمامی داستان نیست و ده‌ها و صدها نام دیگر وجود دارد. در هر حال بی‌دلیل نیست که وسط هیچ کجا، یک مرتبه یونان طلایی باستان را داریم. این در واقع دست‌آورد دموکراسی است.

یا در اروپا سلسله جبال عظیم موسیقی علمی را باگستردگی لااقل سه قرن داریم که قله‌هایی چون باخ و موزار و بتهوون و دیگران دارد. به گفتهٔ مورخانِ هنر، پیدایش سیصد سال موسیقی علمی مرکز اروپا نتیجهٔ دورشدن تدریجی از مذهب و نزدیک‌شدن به علم است که جزییات و ریشه‌هایش را باید در تاریخ رنسانس دید.

از این دوره‌ها یا کوه‌ها در جاهای مختلف می‌توان سراغ کرد. در چین تا قبل از برقراری دیوارِ عظیمِ سانسور، دویست سالی عظمت و شکوه داشتیم. در فرانسهٔ قرن ۱۸ و ۱۹ سلسله جبال عظیم ریاضی‌دانانی مانند لاگرانژ، لژاندر، مونژ، فوریه وکوشی را داشته‌ایم.

در ایران بعد از مشروطه نیز می‌توان چنین سلسله جبالی را سراغ کرد. شصت هفتاد سال شعر پر شکوه معاصر که به آن شعر نو می‌گویند و از نیما شروع می‌شود و قله‌های بزرگی دارد که این‌جا با آن‌ها آشنا می‌شویم.

کوه‌زایی پدیده‌ای دائمی نیست و هنگامی که یک کوه پدید آمد و قله‌هایش شکل گرفت در آن‌جا دیگر کوه زاده نخواهد شد. فلسفهٔ

یونان تمام شد، موسیقی آلمان تمام شد و ریاضیات فرانسه تکرار نشد. گذشت زمان به ما نشان خواهد داد که آیا قلل مرتفع سلسله جبال شعر نو تکرارپذیر خواهد بود؟ بزرگان شعر نو خودشان در پیدایش خودشان خیلی نقش نداشتند و بیش‌تر «محصول» یک جریان بودند. با پایان گرفتن آن جریان، از اوج دور می‌شویم. این‌جا شاعران ریزدانه پدید خواهند آمد که هرکدام سخن والایی خواهند گفت و مجموع‌شان مانند یک شاعر بزرگ عمل خواهد کرد. البته در جهان سوم، در همهٔ رشته‌ها، ما همیشه به هنرمندی تک‌ستاره‌ها امید داشته‌ایم. بگذارید از زبان «سی. ال. آر. جیمز» شاعر بزرگ ترینیداد بگویم:

> «ما از بسیاری چیزها محروم مانده‌ایم و در آینده‌ای طولانی نیز از آن‌ها محروم خواهیم ماند اما پیدایش یک هنرمند بسیار بزرگ ـ یک اَبَر هنرمند ـ و تمامی چیزهایی که او می‌تواند به‌ما ارزانی دارد و آن‌چه هنرمندان رده‌های پایین‌تر از این ره‌گذر به‌دست خواهند آورد چیزی است که نباید از آن نومید باشیم. سیر سریع هر پیش‌رفتی به‌سود ماست. استعدادهای بومی‌ما سرشار است و این نکته‌ای است که دائما مرا دچار شگفتی می‌کند.»

اما کسی که بخواهد بیاید و چنین کاری کند کارستان، باید مجهز به دانش‌های فراوان باشد. در این روزگار اگر می‌خواهید شاعر شوید باید بسیار بیاموزید. بگذارید یکی از آموزش‌های قدیمی شاعری را برای‌تان بگویم. معلم کلاس شاعری، از شاگردان می‌خواست بیست هزار بیت شعر را بخوانند و نیم آن را یعنی ده هزار بیت را حفظ کنند، تازه به آنان اجازه می‌داد یک بیت از شعرهای خودشان را سر کلاس

بخوانند.

از آنجا که شاعران نوپرداز بسیارند، در این کتاب فقط به رفتگان نیم نگاهی می‌اندازیم. به جز آنان که به کارشان نیم نگاهی انداخته‌ایم می‌توانستیم از سپانلو، حقوقی، الهی، بادیه نشین، منزوی، اسلامپور، اردبیلی، مختاری، تمیمی، کارو، بهبهانی، مطهری، شیبانی، ایرانی، نیستانی و بسیاری دیگر نام بیاوریم.

نیما یوشیج

وقتی شعرهای نیما را می‌خوانید، تصویرهای بدیع، واژگان نه چندان آشنا و فضاهای تازه توجه‌تان را جلب می‌کند. نیما بسیاری از قالب‌های شعر کلاسیک را آزموده، نوآوری‌های مهمی کرده، اما از میان تجربه‌های فراوانی که در شعر کلاسیک و نو انجام داده، فقط تعداد اندکی موفق از آب در آمده است. از نیما بیش از دویست شعر بر جا مانده که بسیاری از آن‌ها در روزگار خود جای‌گاه به‌سزایی داشته اما اکنون فقط تعداد اندکی، شاید فقط ده شعر، فرسایش زمان را تاب آورده و بقیه همه کنار گذاشته شده‌اند. این‌جا به مهم‌ترین شعرهای نیما نگاه می‌کنیم.

و

شعر معروف «افسانه» به کنار، نیما در شعر «وای بر من» که در سال ۱۳۱۸ سروده تصویر مهمی ارائه می‌کند:

«به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژندهٔ خود را»

احتمالا این مهم‌ترین نوشته‌ای است که از قلم نیما جاری شده. شما می‌توانید به نکته‌های مختلف بیندیشید، مثلا این که: آدم وقتی وارد خانه‌اش می‌شود یا شب برای استراحت و آسودن از رنج‌های بیرونی، لباس خود را به جالباسی یا به یک میخ در جای مناسبی از

منزل آویزان می‌کند. اکنون در این فضای غم‌گرفته و سنگین، قبای ژندهٔ خود و سرزمین خود را به کجای این اختناق و رنج آویزان کنم؟ شما اجازه دارید هر طور دیگری هم که می‌خواهید فکر کنید، حس و حال و اندیشه و تصویر شما به مراتب مهم‌تر از آن است که این‌جا ارائه می‌شود. در شعر و در هنر، به ویژه در روزگار معاصر، نقش مخاطب اهمیت بالایی یافته به طوری که گفته‌اند «هنر نزد مخاطب معنا پیدا می‌کند». به این ترتیب احساس و برداشت شما مهم‌ترین عامل است. در هر حال اگر شعر باید به یاد آدم بیاید و اگر باید دست خواننده را بگیرد و در لحظه‌های خاص به او کمک کند، آن‌گاه خیلی بد نخواهد بود که این شعر را در حافظه داشته باشید. اکنون شما را با این شعر تنها می‌گذارم تا راحت‌تر بتوانید تصویر خود را به دست آورید.

«به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژندهٔ خود را»

نیما در شعر «داستانی نه تازه» که در سال ۱۳۲۵ سروده نقاشی زیبایی از طبیعت به دست می‌دهد. نیما مانند بسیاری از هنرمندان بزرگ جهان، استاد نقاشی از طبیعت است. عناصر این شعر دریا، درخت فندق، نهر آب خشک شده، شاخهٔ خشک و برگ زرد است. در این فضا، به گفتهٔ نیما نوازندهٔ چنگ، در نور شمع، دل و دین و هر چه داشتیم با خود برد. او رفت و حتا به پشت سرش نگاه نکرد. خرابی ما باعث شادی او بود. اما ما نیز اعتراضی نداشتیم چرا که:

«دلی از ما ولی خراب ببرد»

با آن که سراسر ادبیات فارسی پر از دلبری است اما کم‌تر به موفقیت این بیان زیبای نیما بوده است:

«دلی از ما ولی خراب ببرد»

نیما یکی از مهم‌ترین اشعارش را در ۱۳۲۰ یعنی چند ماه پس از اخراج رضا شاه و شروع برطرف شدن نسبی دیکتاتوری در اوج بلبشوی اشغال کشور به دست سربازان متفقین سروده:

مانده از شب‌های دورادور
بر مسیر خامش جنگل
سنگچینی از اجاقی خرد
اندرو خاکستر سردی

همچنان کاندر غباراندودهٔ اندیشه‌های من ملال انگیز
طرح تصویری در آن هر چیز
داستانی حاصلش دردی

می‌توان از نکات فنی این شعر گفت و مثلا نقش قافیه‌ها را نشان داد، اما بهتر است به تصویرهای آن دقت کنیم. احتمالا شما در کوه یا جنگل اجاق کوچک سنگی را دیده‌اید. اکنون به زندگی شاعر و به خسارت‌های جهل و اختناق به اجاقی که قبلا گرم بوده، بیندیشید. این اجاق همان زندگی شاعر نیست؟

نیما استاد فرار از سانسور است و نگفتنی ترین‌ها را به شیوه‌ای گفته که از توری‌های سانسور گذشته و به دست مخاطب رسیده. هنگامی که موضوع خطرناک بوده است، چنان پیچ و تاب برداشته که از دست مخاطب عام نیز گریخته است. بر عهدهٔ مخاطبین خاص است تا آن را باز کنند. ما از بابت این آموزش تا بن دندان به نیما مدیونیم. به عنوان مثال شعر «داروَگ» را با هم می‌خوانیم و سعی می‌کنیم تصویرهایش را ببینیم.

داروگ نوعی قورباغهٔ درختی است. در نقاط شمالی ایران، پیش از بارندگی، از درخت پایین می‌آید و آواز می‌خواند به طوری که به اعتبار آواز او می‌توان آمدن باران را پیش‌گویی کرد.

همسایهٔ شمالی ایران کشوری بود به نام «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» که به طور خلاصه به آن شوروی می‌گفتند. این کشور با روش کمونیستی اداره می‌شد. برای شناختن تاریخ ایران و جهان در قرن بیستم به ناگزیر باید در مورد شوروی و کشورهای کمونیستی اطلاعاتی به دست آورد. رژیم‌های کمونیستی مورد مخالفت شدید کشورهای غربی مانند آمریکا و انگلستان و دست نشاندگان آنان مانند ایران بودند.

در آن زمانه باور عمومی روشن‌فکران این بود که راه نجات انسان، گرویدن به مرام کمونیستی است و فکر می‌کردند حکومت شوروی آرمانی است و همای سعادت بر سر مردمان آن نشسته است. اما بیان این سخنان در ایران باعث مرگ آنی می‌شد و بسیاری از کمونیست‌های ایران به جرم داشتن این عقاید، شکنجه‌های سنگین تحمل کرده‌اند یا کشته شده‌اند. اکنون شعر را بخوانیم و با هم به پشت صحنه‌اش نگاه کنیم:

خشک آمد کشتگاه من
در جوار کشت همسایه
گر چه می‌گویند:
«می‌گریند روی ساحل نزدیک
سوگواران در میان سوگواران»
قاصد روزان ابری! داروگ!
کی می‌رسد باران؟

بر بساطی که بساطی نیست
در درون کومهٔ تاریک من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست
و جدار دنده‌های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش می‌ترکد
-چون دل یاران که در هجران یاران -
قاصد روزان ابری! داروگ!
کی می‌رسد باران؟

برای نگاه به پشت صحنه، بیاییم به نقاشی‌ها نگاه کنیم.

خشک آمد کشتگاه من
در جوار کشت همسایه

کشتگاه من که همین ایران باشد خشک و بایر و بدون محصول است و این درست بر خلاف کشت همسایه است که با طراوت و پر نشاط و پر میوه است.

گر چه می‌گویند:
«می‌گریند روی ساحل نزدیک
سوگواران در میان سوگواران»

ساحل نزدیک می‌تواند آن سوی دریای خزر یعنی همان شوروی باشد. می‌گویند که آن‌جا خیلی‌ها کشته شده‌اند. در واقع شوروی با شیوه‌ای که به آن «دیکتاتوری پرولتاریا» یا «دیکتاتوری کارگری» می‌گویند اداره می‌شود و دیکتاتورهای آن‌جا خیلی‌ها را کشته‌اند و در نتیجه خیلی‌ها سوگوار هستند و امواج سوگواران در میان سوگواران نشسته‌اند و دارند گریه می‌کنند، اما این حرف شایعه است و واقعیت ندارد و چیزی است که با یک «گر چه می‌گویند» می‌توان برگزارش کرد.

قاصد روزان ابری! داروگ!
کی می‌رسد باران؟

ای داروگ که از آمدن روزهای پر آب و پر طراوت خبر می‌آوری، به ما بگو که باران سرزمین ما چه موقع شروع می‌شود و ما چه موقع به رفاه و برابری و تقسیم عادلانهٔ ثروت می‌رسیم؟

بر بساطی که بساطی نیست

در درون کومهٔ تاریک من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست

درکشور من یا در خانهٔ تاریک من نور نیست، نشاط نیست و من در این سرزمین گرفتار فقر هستم و بی‌نشاط و درمانده بر زمین مانده‌ام.

و جدار دنده‌های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش می‌ترکد

- چون دل یاران که در هجران یاران -

آن قدیم‌ها در شمال ایران اتاقک‌هایی با «نی» می‌ساختند و در آن زندگی می‌کردند. توجه کنید که در اثر فقر و بی غذایی مفرط دنده‌های انسان نمایان می‌شود که به همان «نی» دیوار اتاق بی‌شباهت نیست، در ضمن اگر از یار خود جدا و دور باشی، دل‌تان خشک می‌شود و از خشکی می‌ترکد، با این مقدمه، به علت نبودن رطوبت و باران و به خاطر خشکی حاصل از زیست سیاسی اجتماعی این‌جا، جدار دنده‌های نی اتاق من خشک شده به طوری که دارد از خشکی می‌ترکد.

قاصد روزان ابری! داروگ!

کی می‌رسد باران؟

اکنون بیایید و این شعر را یک بار دیگر بخوانید و تصویرهای دیگری راکه به ذهن‌تان می‌رسد ببینید تا دریابید با چه نابغهٔ تصویر سازی سر وکار دارید.

یادتان باشد هرگز تسلیم روایت دیگران از پشت صحنهٔ شعر نشوید. شعر می‌تواند دارای پشت صحنه‌های فراوان با ارزش‌های نسبی باشد. رخ دادن شعر «واقعیت» است، پشت صحنهٔ شعر

«حقیقت» است اما واقعیت با حقیقت فرق دارد. حقیقت نهائی در دل خود شماست، حقیقت خود را دریابید. در مورد فرق بین «واقعیت» و «حقیقت» باید بدانید که «واقعیت» آن چیزی است که رخ‌داده یا اتفاق افتاده و «حقیقت» آن چیزی است که به عنوان پشت صحنه بیان می‌شود. «واقعیت» جلو صحنه است که با دوربین عکاسی قابل گرفتن است در حالی که «حقیقت» پشت صحنهٔ آن است.

سیب از درخت می‌افتد. این یک واقعیت است، دوربین عکاسی آن را می‌بیند و ثبت می‌کند، اما حقیقت قضیه چیست؟ واقعیتِ قابل مشاهده این که سیب از درخت می‌افتد. چه نیرویی باعث حرکت سیب است؟ ارستو، می‌گوید هر متحرکی علاقه به سکون دارد. تیر که از چلّهٔ کمان رها می‌شود به خاطر رسیدن به هدف نهایی و سکون، حرکت می‌کند.

دو هزار سال بعد در زمان نیوتن صحنه عوض می‌شود. واقعیت هنوز این است که سیب از درخت می‌افتد، اما حقیقتِ پشت صحنه که به گمان انسان، سر نخ‌ها را به دست دارد، تغییر می‌کند. این بار حقیقتِ امر، نیروی جاذبه است.

دویست سال بعد در زمان اینشتین هنوز افتادن سیب از درخت، واقعیتِ قابل مشاهد و عکاسی است، اما حقیقت پشت صحنه بازهم تغییر می‌کند. یک جرم سماوی مانند کره‌ی زمین، فضای اطراف خود را گود می‌کند، مانند موقعی که پارچهٔ فضا را از اطراف بکشیم و وسط آن هندوانهٔ جرم را قرار دهیم. گود شدن فضای اطراف جرم به آن شکل سُرسُره می‌دهد. هر جرم کوچکی مانند سیب، که روی این سُرسُره قرار بگیرد، به طرف آن سُر خواهد خورد.

حقیقت نسبی، تنها حقیقت دنیا نیست. هر کسی از ظن خود،

واقعیت سقوط سیب از درخت را تبیین می‌کند. کودک، آرزوی سیب خوردن را دلیل سقوط سیب می‌داند. عالم الهیات مشیت پنهان و ارادهٔ تقدیر را دلیل افتادن سیب می‌داند. جادوگر قبیله، ورد خوانی و دعاهای خود را دلیل اصلی این واقعیت بیرونی می‌داند. باد نیز، اراده‌ی خود را دخیل می‌داند و در وزشی تند، درخت را تکانده از ریشه بیرون می‌آورد.

می‌بینید که پشت صحنهٔ یک واقعیت ساده همه چیز می‌تواند باشد. شما هر چه بیش‌تر از پشت صحنه‌ها خبردار شوید جهان‌تان بزرگ‌تر می‌شود اما تسلیم هیچ پشت صحنه‌ای نشوید. اکنون شعر نیما را یک بار دیگر بخوانید و تصویرهای طبیعی آن را ببینید، بدون تردید تصویرهای خود شما به مراتب برای خودتان بهتر است.

و

البته رژیم‌های کمونیستی دچار خطاهای جدی شده بودند به طوری که حتا یک قرن هم دوام نیاوردند. شوروی فرو پاشید و تجزیه شد. کشورهای کوچک‌تری از دل آن بیرون آمدند و همسایگان شمالی ایران از آن جدا شدند. این کشور حتا نام خود را از دست داد و اکنون روسیه نامیده می‌شود، اما یک روزگاری سرزمین آرمانی دنیا بود و همهٔ جوان‌ها و روشن‌فکرها به آن دل بسته بودند. ضرب المثل معروف، اوضاع را به خوبی تشریح می‌کرد: «کسی که در جوانی کمونیست نباشد خائن و در پیری کمونیست باشد احمق است.»

و

خانه‌ام ابری است

[این جوری بخوانید: «خانه‌ام دودی است» یا «خانه‌ام گُلی است»]

از فراز گردنه خرد و خراب و مست

باد می‌پیچد

یکسره دنیا خراب از اوست

[بادِ خرد و خراب و مست می‌وزد همهٔ دنیا را خراب می‌کند.]

و حواس من!

[باد، حواس مرا هم خراب و پریشان کرده است که ناگهان]

آی نی زن که ترا آوای نی برده است دور از ره کجایی؟

[یک نفر که دارد نی می‌زند از راه دور افتاده اما هنوز صدایش به گوش می‌رسد.]

لطفا این شعر را با صدای بلند اما شمرده و آهسته بخوانید.

خانه‌ام ابری است
یکسره روی زمین ابری است با آن

از فراز گردنه خرد و خراب و مست
باد می‌پیچد
یکسره دنیا خراب از اوست
و حواس من!
آی نی زن که ترا آوای نی برده است دور از ره کجایی؟

خانه‌ام ابری است اما
ابر بارانش گرفته‌ست
در خیال روزهای روشنم کز دست رفتندم
من به روی آفتابم
می‌برم در ساحت دریا نظاره
و همه دنیا خراب و خرد از باد است
و به ره
نی زن که دایم می‌نوازد نی

در این دنیای ابر اندود

راه خود را دارد اندر پیش

شما اکنون با عناصر این تصویرها آشنا هستید و می‌توانید زیباترین نقاشی‌ها را ارائه کنید، فقط بیفزایم که «نی‌زن» می‌تواند خود شاعر باشد و آوای نی می‌تواند در ضمن خود شعر باشد، در این صورت با یک تصویر بسیار زیبا رو به رو هستیم.

دقت کنید که در آغاز این شعر چه هوش سرشاری به کار رفته است:

خانه‌ام ابری است

یکسره روی زمین ابری است با آن

از فراز گردنه خرد و خراب و مست

باد می‌پیچد

یکسره دنیا خراب از اوست

و حواس من!

تا این جا با یک نقاشی آگاهانه از اوضاع سر و کار داریم اما ناگهان:

«آی نی زن که ترا آوای نی برده است دور از ره کجایی؟»

غافل‌گیری هوش‌مندانه. چه‌گونه می‌توان از آن مقدمه به این‌جا رسید؟

این شعر را بارها بخوانید و با تصویرهایش زندگی کنید تا بخشی از سخن گفتن مدرن را بیاموزید.

نیما شعر مشهور ققنوس را در سال ۱۳۱۶ و مرغ آمین را در سال ۱۳۳۰ سرود. این دو نیز مانند بسیاری از اشعار نیما در روزگار خود به شهرت رسید و لااقل نزد رهروان شعر نو همه‌گیر شد.

ققنوسِ خردمند، پرنده‌ای افسانه‌ای است که هرگز نمی‌میرد اما استحاله‌ای دردناک می‌یابد. در پایان به اوج نور وگرما و آتش می‌رسد و می‌سوزد و خاکستر می‌شود، سپس جوجه‌هایش از دل خاکستر او زاده می‌شوند. به گشایش پرشکوه آن نگاه کنید:

ققنوس، مرغ خوش‌خوان، آوازه‌ی جهان
آواره مانده از وزش بادهای سرد
بر شاخ خیزران
بنشسته است فرد
بر گِردِ او به هر سر شاخی پرندگان

به قافیه‌های جهان - خیزران - پرندگان و همچنین سرد - فرد دقت کنید. ققنوس خیلی به خود نیما شباهت دارد، بند بعدی را هم ببینید:

او ناله‌های گم‌شده ترکیب می‌کند
از رشته‌های پارهٔ صدها صدای دور
در ابرهای مثل خطی تیره روی کوه
دیوار یک بنای خیالی می‌سازد

به روشنی معلوم است که نیما در مورد خود صحبت می‌کند. نیما به راحتی از اشیاء تشکیل دهندهٔ زندگی روستایی بهره می‌برد و آن را ابزار زندگی فکری خود می‌کند. در شعر «**قوقولی قو! خروس می‌خواند**» این کار بر عهدهٔ خروس روستا قرار می‌گیرد.

نیما استاد طبیعت‌گرا به شمار می‌رود. در شعر مهتاب که به تاریخ ۱۳۲۷ سروده شده باز هم خود نیما را در متن فضای سیاسی - اجتماعی آن روزگار می‌بینیم که با استفاده از طبیعت اطرافش تصویرهای زیبا می‌سازد تا بگوید که با چشم گریان، غم انسان‌های

خواب آلود را می‌خورد.

می‌تراود مهتاب
می‌درخشد شبتاب
نیست یک دم شکند خواب به چشم کَس و لیک
غم این خفتهٔ چند
خواب در چشم ترم می‌شکند

نگران با من اِستاده سحر
صبح می‌خواهد از من
کز مبارک دم او آورم این قوم به جان باخته را بل‌که خبر

نازک آرای تن ساق گلی
که به جانش کشتم
و به جان دادمش آب
ای دریغا به برم می‌شکند
دست‌ها می‌سایم
تا دری بگشایم
بر عبث می‌پایم
که به در کس آید
در و دیوار به هم ریخته‌شان
بر سرم می‌شکند

می‌تراود مهتاب
می‌درخشد شبتاب
مانده پای آبله از راه دراز

بر دم دهکده مردی تنها
کوله بارش بر دوش
دست او بر در - می‌گوید با خود:
غم این خفتهٔ چند
خواب در چشم ترم می‌شکند

شعرهایی را که این‌جا می‌خوانید با هزار وسواس و دقت انتخاب شده، شما باید آن‌ها را بسیار آهسته بخوانید و مزمزه کنید. با آن‌ها زندگی کنید تا با جان‌تان بیامیزد.

نیما از طبیعت اطرافش بسیار بهره برده، برای تصویرسازی‌های خود بارها از دریا کمک گرفته است. شعر آی آدم‌ها در سال ۱۳۲۰ یعنی در سال اخراج رضاشاه سروده شده است. خرابی زمانه به خاطر جنگ دوم جهانی و اشغال ایران، شاعر را به سرودن چنین شعری کشانده:

آی آدم‌ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید
یک نفر در آب دارد می‌سپارد جان
یک نفر دارد که دست و پای دائم می‌زند
روی این دریای تند و تیره و سنگین که می‌دانید

آن زمان که مست هستید از خیال دست یابیدن به دشمن
آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید
که گرفتستید دست ناتوانی را
تا توانایی بهتر را پدید آرید
آن زمان که تنگ می‌بندید
بر کمرهاتان کمربند

در چه هنگامی بگویم من؟
یک نفر در آب دارد می‌کند بیهوده جان قربان

آی آدم‌ها که بر ساحل بساط دلگشا دارید
نان به سفره
جامه تان بر تن
یک نفر در آب می‌خواند شما را
موج سنگین را به دست خسته می‌کوبد
باز می‌دارد دهان با چشم از وحشت دریده
سایه‌هاتان را ز راه دور دیده
آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان بی‌تابیش افزون
می‌کند زین آب‌ها بیرون
گاه سر
گه پا
آی آدم‌ها
او ز راه دور این کهنه جهان را باز می‌پاید
می‌زند فریاد و امید کمک دارد
آی آدم‌ها که روی ساحل آرام درکار تماشایید
موج می‌کوبد به روی ساحل خاموش
پخش می‌گردد
چنان مستی به جای افتاده
بس مدهوش
می‌رود نعره زنان وین بانگ باز از دور می‌آید
آی آدم‌ها...
و صدای باد هر دم دلگزاتر

در صدای بانگ او رهاتر
از میان آب‌های دور و نزدیک
باز درگوش این نداها
آی آدم‌ها

به نقش قافیه‌ها در دلپذیرتر شدن این شعر دقت کنید. همه نوع قافیه در جای جای شعر به کار است تا آهنگین بودن آن را غنای بیش‌تر ببخشد. به تصویرهای پشت صحنه دقت کنید. حافظ هم عین این شعر را دارد.

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها

شعر قایق در سال ۱۳۳۱ سروده شده. اگرچه هنوز دیکتاتوری بعد از کودتای ۱۳۳۲ شروع نشده اما، در همین عکس سیاه و سفید که نیما در نهایت مهارت برداشته، می‌توان شرایط نا بسامان آن روزگار را دید.

من چهره‌ام گرفته
من قایقم نشسته به خشکی
با قایقم نشسته به خشکی
فریاد می‌زنم:
«وامانده در عذابم انداخته است
در راه پر مخافت این ساحل خراب
و فاصله است آب
امدادی ای رفیقان با من»

تصویرهای دریایی نیما به محیط طبیعی زندگی‌اش، شمال ایران مربوط می‌شود و با تصویرهای ساکنان مناطق خشک این سرزمین

تفاوت غافل‌گیرکننده دارد.

و

در شعر «دل فولادم» با فضاهای تازه آشنا می‌شویم:

ول کنید اسب مرا
راه توشهٔ سفرم را و نمد زینم را
و مرا هرزه درا
که خیالی سرکش
به در خانه کشانده است مرا

به روشنی می‌بینید که مصرع‌ها مساوی نیست اما می‌توانید با آن ضرب بگیرید. حتا این ضرب گرفتن شما را وادار می‌کند در سطر دوم «توشه‌ی» را دو سیلابی بخوانید یعنی «تو» + «شِی»

از طرف دیگر سطرهای اول و دوم و سوم و پنجم قافیه دارند. گیرم این قافیه‌ها دارای شکل ثابت مانند شعر کلاسیک نباشد. اگر در همین پنج سطر به ظاهر ساده و معصوم نیما به قافیه‌شناسی بپردازیم یک دنیا مطلب تکنیکی یا به قول قدیمی‌ها صنایع شعری و ادبی دستگیرمان می‌شود. بیایید اندکی بیش‌تر از شعر بخوانیم:

رِسَم از خطهٔ دوری
نه دلی شاد در آن
سرزمین‌هایی دور
جای آشوبگران

از برای منِ ویرانِ سفرگشته مجالِ دمی اِستادن نیست
منم از هرکه در این ساعت
غارت زده‌تر
همه چیز ازکف من رفته به در

دل فولادم با من نیست
همه چیزم دل من بود و کنون می‌بینم
دل فولادم مانده در راه.

نیما این شعر را سروده تا در مورد گم کردن دل فولادش سخن بگوید. اسم شعر نیز «دل فولاد» و تاریخ آن ۱۳۳۲ است.

دکتر مصدق رهبر نهضت ملی نیز از «دل فولاد» سخن گفته که بدون تردید به گوش نیما هم رسیده بوده است.

و

نیما در تصویرسازی‌های خود به همه جا می‌پردازد:

زردها بی‌خود قرمز نشدند

چینی‌های زردپوست بی‌خودی کمونیست سرخ نشده‌اند.

قرمزی رنگ نینداخته است
بی خودی بر دیوار

بیهوده نبوده که کسانی جلو دیوار ایستاده‌اند و تیرباران شده‌اند و خون‌شان به دیوار پاشیده و دیوار را قرمز کرده.

زردها بی‌خود قرمز نشدند
قرمزی رنگ نینداخته است
بی خودی بر دیوار

صبح پیدا شده از آن طرف کوه ازاکو اما
وازنا پیدا نیست
گرتهٔ روشنی مردهٔ برفی همه‌کارش آشوب
بر سر شیشهٔ هر پنجره بگرفته قرار

وازنا پیدا نیست

من دلم سخت گرفته است از این
میهمانخانهٔ مهمانکُش روزش تاریک
که به جان هم نشناخته انداخته است
چند تن خواب آلود
چند تن ناهموار
چند تن ناهشیار

نیما شما را به میهمانی نمی‌برد. شما را صاحب خانه فرض می‌کند و جوری از کوه‌های «ازاکو» و «وازنا» در مازندران حرف می‌زند انگار خود شما صاحب آن خانه هستید و این کوه و زمین را می‌شناسید. این یکی از زیبایی‌های کار نیماست.

در نقاشی سرزمین‌مان نیما به اوج رسیده. دقت کنید:

میهمانخانهٔ مهمانکش روزش تاریک
که به جان هم نشناخته انداخته است
چند تن خواب آلود
چند تن ناهموار
چند تن ناهشیار

فکر می‌کنید نیما چه می‌خواهد بگوید؟

و

هنگامی که استاد وصف طبیعت شعر عاشقانه را روی زمینهٔ طبیعت می‌سراید دل خواننده را می‌لرزاند:

ترا من چشم در راهم شباهنگام
که می‌گیرند در شاخ تلاجَن سایه‌ها رنگ سیاهی
وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم
ترا من چشم در راهم

شباهنگام
در آن دم که بر جا دره‌ها چون مرده‌ماران خفتگانند
در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام
گرم یاد آوری یا نه، من از یادت نمی‌کاهم
ترا من چشم در راهم

در یکی از شعرهای نیما که با استفاده از قالب کلاسیک دوبیتی تنظیم شده می‌خوانیم:

هَنگام که گریه می‌دهد ساز　　این دود سرشت اَبر بَر پشت
هَنگام که نیل چَشم دریا　　از خَشم به روی می‌زند مشت

در این شعر با اتفاق تازه‌ای رو به رو می‌شویم. ساز به جای نوا یا صوت، گریه نمی‌کند بل‌که گریه می‌دهد و خود گریه تبدیل به موسیقی ساز می‌شود. دریا از فرط خشم به صورت خودش مشت می‌زند. به همخوانی این تصویر برای موج‌های دریا که به ساحل می‌کوبند، با فضای غمگین و در ضمن عصبانی شعر توجه کنید. دریا موجودی زنده است که چشمان آبی دارد. اگر چه «پشت» با «مشت» در آخر سطر دوم و چهارم قافیهٔ قدیمی درست کرده اما دقت کنید که یک قافیهٔ زیباتر آن وسط‌ها جا خوش کرده است: «چَشم» و «خَشم».

یک مصرع بدون معنا در این شعر هست که به جای معنا، تصویر می‌سازد. در شعر کلاسیک، از نظر محتوا با معنا سر و کار داریم اما در شعر نو ممکن است معنایی در کار نباشد و فقط یک تصویر سازی انجام گرفته باشد. در مصرع «این دود سرشت ابر بر پشت» چه معنایی جز یک تصویر می‌توان سراغ کرد؟ اکثر کسانی که در مورد این تصویر صحبت کرده‌اند در مورد «گریه» و دودناک بودن آن گفته‌اند و این که دود چشمان را می‌سوزاند و این که ابر فضا را غمگین می‌کند و از

آسمان بر دریا می‌بارد که آن هم گریه است و صدای باران بر دریا و امواج می‌تواند همان ساز باشد و چیزهایی مانند این.

اگر این مصرع معنا داشت خوب بود در مورد آن صحبت می‌کردیم و معناهای خود را به یک‌دیگر نزدیک می‌کردیم اما حالا که فقط تصویر است بهتر است بگذاریم هر کس تصویر خود را داشته باشد. این رمز آزادی شعر نو به شمار می‌رود.

اگر چه در شباهت نیما از شاعران فرانسوی زیاد نام برده‌اند اما من نمی‌توانم به شباهت نیما و پوشکین شاعر بزرگ روس فکر نکنم.

مهدی اخوان ثالث

نام شاعرانهٔ مهدی اخوان ثالث «امید» است. او نیمایی‌ترین شاعر بعد از نیما به شمار می‌آید. از اخوان کارهای بسیاری باقی مانده و لااقل سی شعر از این شاعر تا کنون، فرسایش روزگار را تاب آورده است. اگرچه اخوان نوآوری ویژه‌ای در شکل شعر انجام نداده اما فرم نیمایی را به اوج رسانیده است.

برخی ناشیانه به اخوان ایراد گرفته‌اند که شعرش روایی است و روایت را عیب شعر دانسته‌اند. آنان با این حکم، بسیاری از شاعران بزرگ، از جمله بزرگ‌ترین شاعر باستانی جهان - هومر - را از صحنه بیرون رانده‌اند. شعر هر شاعری می‌تواند و باید همان طوری باشد که آن شاعر هست. مهدی اخوان ثالث یکی از موفق‌ترین شاعران این روزگار و یکی از بزرگ‌ترین شاعران این سرزمین است.

یک بار به اتفاق دوستان از او برای دیدار لندن و پاریس و نیویورک دعوت کردیم. خودش که تا بن دندان چپ و شاعر و ایرانی و عاشق کلاسیک‌ها بود از ته دل خندید و گفت دلش دیدار سمرقند و بخارا می‌خواهد. زمان شاه نمی‌شد.

خوش‌بختانه صدای اخوان ضبط شده، اشعار متعددی با صدای خود شاعر موجود است. شنیدن صدای او می‌تواند به درک و بهتر

خواندن اشعارش کمک کند. او بر ادبیات کلاسیک مسلط است و همین، ساختار شعرش را قابل اعتماد می‌کند.

در مبحث نامساوی بودن طول مصرع‌ها، از کارهای اخوان بیش‌تر از کارهای نیما نام می‌برند:

دو تا کفتر

نشسته‌اند روی شاخهٔ سدر کهنسالی

طبق یک بحث قدیمی، شاعر می‌توانست دو مصرع مساوی به شکل زیر بسازد:

دو تا کفتر که بالی از طلا دارند و چه بالی

نشسته‌اند روی شاخهٔ سدر کهنسالی

از آن جا که منظور شاعر در همان شکل اول به طور کامل بیان می‌شود، بقیه زائد است و شاعر زیادی‌ها را دور ریخته.

چنین شیوه‌ای یعنی نوشتن شعر با مصرع‌های مساوی معمولاً شعر «ساختن» است در حالی که نامساوی بودن مصرع‌ها آزادی بیش‌تر می‌دهد و دست و بال شاعر را برای «سرودن» شعر باز می‌گذارد.

بسیاری از شاعران در طول زمان، شعر یا مضمون شاعران دیگر را بدون ذکر نام مرجع، به کار خویش گرفته‌اند و شعر دیگران را سکّه به نام خویش زده‌اند. این کار زشت جزو سرقت‌های ادبی محسوب می‌شود و متأسفانه بسیاری از صاحبان نام به آن مبادرت ورزیده‌اند. در ادبیات کلاسیک کتاب مهمی به نام «المعجم فی‌معاییر الاشعار العجم» تألیف شمس قیس رازی وجود دارد که در آن انواع قدیمی سرقت‌های ادبی را فهرست کرده‌اند. اخوان در این مورد استثناء

است و هرکجا استفاده‌ای کرده به صاحب اصلی کار ارجاع داده است.

در سال ۱۳۳۰ منظومهٔ بلندی به نام سگ‌ها و گرگ‌ها سروده که اندیشهٔ آن را از «شاندور پتوفی» شاعر غیر ایرانی گرفته. سگ‌ها و گرگ‌ها بیش‌تر داستان کودکان است. با چند سطر اول آن آشنا شویم:

هوا سرد است و برف آهسته بارد
ز ابری ساکت و خاکستری رنگ
زمین را بارش مثقال مثقال
فرستد پوشش فرسنگ فرسنگ

شاید مهم‌ترین شعر اخوان که دروازهٔ ورودی شعر نو فارسی هم به شمار می‌رود «زمستان» باشد که در زمستان سال ۱۳۳۴ سروده شده است. در متجاوز از سی و اندی سال تدریس شعر نو، همیشه کلاس را با شعر زمستان اخوان شروع کرده‌ام:

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت
سرها درگریبان است
کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را
نگه جز پیش پا را دید، نتواند
که ره تاریک و لغزان است

وگر دستِ محبت سوی کس یازی
به اکراه آورد دست از بغل بیرون
که سرما سخت سوزان است

نفس، کز گرمگاه سینه می‌آید برون، ابری شود تاریک
چو دیوار ایستد در پیش چشمانت
نفس کاین است، پس دیگر چه داری چشم
ز چشمِ دوستان دور یا نزدیک؟

مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیرِ پیرهن چرکین!
هوا بس ناجوانمردانه سرد است... آی...
دمت گرم و سرت خوش باد!
سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای!

منم من، میهمان هر شبت، لولی‌وشِ مغموم
منم من، سنگِ تیپاخوردهٔ رنجور
منم، دشنام پست آفرینش، نغمهٔ ناجور
نه از رومم، نه از زنگم، همان بیرنگِ بیرنگم
بیا بگشای در، بگشای، دلتنگم
حریفا! میزبانا! میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می‌لرزد
تگرگی نیست، مرگی نیست
صدایی گر شنیدی، صحبت سرما و دندان است

من امشب آمدستم وام بگزارم
حسابت را کنار جام بگذارم
چه می‌گویی که بیگه شد، سحر شد، بامداد آمد؟
فریبت می‌دهد، بر آسمان این سرخیِ بعد از سحرگه نیست
حریفا! گوشِ سرما برده است این، یادگار سیلیِ سردِ زمستان است

و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده
به تابوتِ ستبرِ ظلمت نُه‌توی مرگ‌اندود، پنهان است
حریفا! رو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسان است

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت
هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دست‌ها پنهان
نفس‌ها ابر، دل‌ها خسته و غمگین
درختان اسکلت‌هایِ بلورآجین
زمین دلمرده، سقفِ آسمان کوتاه
غبارآلوده مهر و ماه
زمستان است

این‌جا هم سمبولیزم به کار است. زمستان به دو معنی به کار گرفته شده، از یک سو زمستان به معنای فصل چهارم، فصل سرما و یخ‌بندان است، از سوی دیگر، زمستان به معنای سیاسی است که بعد از کودتای ۱۳۳۲ و شکست نهضت مردم بر کشور حاکم شده است.

داستان از این قرار است که زمستان شده، مردم در اثر سرما سرشان را پایین انداخته‌اند و توی یقه‌شان فرو کرده‌اند. کسی حالش را ندارد که سرش را بلند کند و دوستانش را ببیند یا جواب سلام آن‌ها را بدهد. هوا تاریک و زمین لغزنده است و اگر همین جور سر به زیر باشی فقط می‌توانی جلوی پای خودت را ببینی و هیچ جای دیگر را نمی‌بینی.

اگر جلو یکی از بر و بچه‌ها را بگیری و سلام کنی و دستت را برای دست دادن دراز کنی خیلی با اکراه دستش را از زیر بغلش بیرون می‌آورد چون سرما سخت سوزان است.

در اثر سرما نفس خودت ابر می‌شود و جلوی چشمت توی رویت

می‌ایستد. نفس خودت که توی رویت می‌ایستد و حالت را می‌گیرد، دیگر از دوستان دور یا نزدیک خودت چه توقعی داری؟

این جامعه‌شناسی و روان‌شناسی شکست در جامعهٔ ماست و ببینید اخوان چه نقاشی خوبی برایش پیدا کرده.

آفتاب نیز به هر دو معنای خورشید و آزادی به کار گرفته شده است.

قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده

همان خورشید است، یعنی لوستر آسمان یا چراغ فضایی، که در میدان تنگ آسمان این‌جا، معلوم نیست مرده یا زنده است و

به تابوتِ ستبرِ ظلمت نُه‌توی مرگ‌اندود، پنهان است.

وقتی می‌خواستند چیزی را خیلی خوب مخفی کنند، در پارچهٔ سیاهی می‌پیچیدند و در جعبه‌ای می‌گذاشتند و هنگامی که اصرار بیش‌تری به مخفی کاری بود، جعبه را هم در پارچهٔ سیاهی می‌پیچیدند و در جعبهٔ دیگری می‌گذاشتند و تا سه بار این‌کار را تکرار می‌کردند. اکنون فکر کنید آن را با دوده اندود کنند یعنی آغشته به دوده کنند و منفذهایش را بگیرند، چه فضای سیاهی پیش می‌آید؟ اکنون فکر کنید با قیر اندودکنند، فضا به مراتب سیاه‌تر نمی‌شود؟ اگر با «مرگ» اندودکنند، آن هم نه یک بار و دوبار و سه بار، بل‌که نُه ۹ بار، سیاهی غیر قابل تصوری پیش نمی‌آید؟ چنین مبالغه‌ای برای نمایش فضای پس از شکست نهضت مردم در کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ به کار رفته است. به نقاشی‌های بعدی توجه کنیم:

درختان اسکلت‌هایِ بلورآجین

آیا تاکنون درخت یخ زده دیده‌اید؟

و

شعر «لحظهٔ دیدار» که در سال ۱۳۳۴ یعنی درست پنجاه سال

پیش منتشر شد عاشقانه و جوانانه است. پسر جوانی خود را می‌آراید تا به دیدار بشتابد. صدای تپش قلب او را می‌شنویم و در هیجان‌هایش شریک می‌شویم:

لحظهٔ دیدار نزدیک است
باز من دیوانه‌ام، مستم
باز می‌لرزد، دلم، دستم
باز گویی در هوای دیگری هستم
های! مپریشی صفای زلفکم را، باد!
های! مخراشی به غفلت گونه‌ام را، تیغ!
آبرویم را نریزی، دل!
لحظهٔ دیدار نزدیک است

اخوان شعری به نام «آواز کَرَک» دارد. این شعر که در سال ۱۳۳۵ سروده شده به صورت دیالوگ یا گفت‌وگو تنظیم شده است. این گفت‌وگو بیش‌تر درونی هم هست. اول کار اخوان در مورد کَرَک توضیح می‌دهد:

«کرک یا بلدرچین مرغی است از سار بزرگ‌تر از کبوتر کوچک‌تر به رنگ گنجشک و خال خال. آوازی دارد شبیه به تلفظ «بَدبَده» و از این‌رو او را «بدبده» هم می‌گویند. صیادان برای صید این مرغ حیلهٔ عجیبی به‌کار می‌برند. تور می‌گسترند و با وسائل مخصوص که دارند آواز جفت‌جویی کرک ماده را (مثلاً) تقلید می‌کنند تا نر بیاید و به هوای آن آواز به دام افتد، یا به عکس آواز نر را برای شکار ماده...»

برای این که شما راحت‌تر به فضای گفت‌وگو وارد شوید

حرف‌های کَرَک را با علامت ○ و حرف‌های شاعر را با علامت □ مشخص می‌کنم:

○ «**بده... بدبد... چه امیّدی؟ چه ایمانی؟...**»

□ «**.. کَرَک‌جان! خوب می‌خوانی**
من این آواز پاکت را درین غمگین خراب‌آباد
چو بوی بال‌های سوخته‌ت پرواز خواهم داد
گرت دستی دهد با خویش در دنجی فراهم باش
بخوان آواز تلخت را، ولیکن دل به غم مسپار
کَرَک‌جان! بندهٔ دم باش...»

○ «**.. بده... بدبد... ره هر پیک و پیغام و خبر بسته‌ست**
نه تنها بال و پر، بالِ نظر بسته‌ست
قفس تنگ است و در بسته‌ست...»

□ «**کَرَک‌جان! راست گفتی، خوب خواندی، نازِ آوازت**
من این آواز تلخت را...»

○ «**... بده... بدبد... دروغین بود هم لبخند و هم سوگند**
دروغین است هر سوگند و هر لبخند
و حتی دلنشین آوازِ جفتِ تشنهٔ پیوند...»

□ «**من این غمگین سرودت را**
هم‌آواز پرستوهای آه خویشتن پرواز خواهم داد
به شهر آواز خواهم داد...»

○ **«.. بده... بدبد... چه پیوندی؟ چه پیمانی؟...»**

□ **«کَرَک‌جان! خوب می‌خوانی**
خوشا با خود نشستن، نرم نرمک اشکی افشاندن
خوشا پیمانه‌ای ـ دور از حریفان گران‌جانی»

بارها اتفاق افتاده که برای به دام انداختن مبارزان راه آزادی، از زوجِ آن‌ها استفاده کرده‌اند. حالا خیال کنید که این بلدرچین مبارزی است که همسرش او را لو داده و به دام افتاده و شعر را با صدای بلند دو باره بخوانید.

و

اخوان در سال ۱۳۳۵ یکی از مهم‌ترین شعرهایش را سروده است. آن قدیم‌ها یک نفر پیشاپیش قافله حرکت می‌کرد و آواز می‌خواند، به این عمل چاووشی می‌گفتند. اخوان در شعر چاووشی به مسافرت می‌رود و شما را نیز همراه خود می‌برد.

در شروع این شعر به فضای ایجاد شده و به نقش صوتی حرف «ه» توجه کنید:

بسانِ رهنوردانی که در افسانه‌ها گویند
گرفته کولبارِ زادِ ره بر دوش
فشرده چوبدست خیزران در مشت
گهی پر گوی و گه خاموش
در آن مهگون فضای خلوت افسانگی‌شان راه می‌پویند
ما هم راه خود را می‌کنیم آغاز

این دوازده «ه» فضای شعری را وهم‌انگیز کرده و تأثیرات صوتی شدید پدید می‌آورد.

سه ره پیداست
نوشته بر سر هر یک به سنگ اندر
حدیثی که‌ش نمی‌خوانی بر آن دیگر
نخستین: راه نوش و راحت و شادی
به ننگ آغشته، اما رو به شهر و باغ و آبادی
دو دیگر: راهِ نیمش ننگ، نیمش نام
اگر سر بر کنی غوغا، وگر دم در کشی آرام
سه دیگر: راه بی‌برگشت، بی‌فرجام

اخوان به نکتهٔ مهمی انگشت گذاشته. راه شما در زندگی، به یک سه‌راهی می‌رسد. دست راست که راه نوش و راحت و شادی است، آدمی آلوده می‌شود اما به ثروت و رفاه می‌رسد. خط وسط شعبده بازی است، اگر سرت را بلند کنی گرفتار غوغا و توفان می‌شوی اما اگر سر به زیر باشی آرام می‌گذرد. سمت چپ راه پر شکوه بی‌برگشت بی‌فرجام است. این سه راه در زندگی پیش پای شما هم گسترده است و باید دید شما کدام را انتخاب می‌کنید. به انتخاب شاعر دقت کنید:

من این‌جا بس دلم تنگ است
و هر سازی که می‌بینم بدآهنگ است
بیا ره‌توشه برداریم
قدم در راه بی‌برگشت بگذاریم
ببینیم آسمانِ «هر کجا» آیا همین رنگ است؟

ضرب‌المثل می‌گوید «به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است». شاعر که دلش به شدت تنگ شده و جانش از سازهای بدآهنگ به لب رسیده به چالش ضرب‌المثل می‌رود. سفر شگفت‌انگیز شروع می‌شود و همراه با شاعر به جاهای مختلف می‌رویم. شاعر در طول این سفر، ضمن آن که ما را به سرزمین‌های

مختلف می‌برد، به داخل قلب خود سفر می‌کند و ما را با خود می‌برد:

بیا ره‌توشه برداریم
قدم در راه بگذاریم
به سوی سرزمین‌هایی که دیدارش
بسان شعلهٔ آتش
دواند در رگم خونِ نشیطِ زندهٔ بیدار
نه این خونی که دارم، پیر و سرد و تیره و بیمار
چو کرم نیمه‌جانی بی‌سر و بی‌دم
که از دهلیزِ نقب‌آسایِ زهراندودِ رگ‌هایم
کشاند خویشتن را، همچو مستان دست بر دیوار
به سوی قلب من، این غرفهٔ با پرده‌هایِ تار

نشیط را از بابت وزن آورده، منظورش هم این است که خونش بی‌نشاط و بیمار است. یکی از اشکال‌های حضور دائمی وزن ثابت همین است.

و می‌پرسد، صدایش ناله‌ای بی‌نور:

ـ «کسی اینجاست؟
هلا! من با شمایم، های!... می‌پرسم کسی اینجاست؟
کسی اینجا پیام آورد؟
نگاهی، یا که لبخندی؟
فشارِ گرم دستِ دوست‌مانندی؟»
و می‌بیند صدایی نیست، نور آشنایی نیست، حتی از نگاهِ
مرده‌ای هم ردِّپایی نیست
صدایی نیست الا پت‌پتِ رنجور شمعی در جوار مرگ
ملول و با سحر نزدیک و دستش گرمِ کار مرگ

این سفر به داخل قلب خودمان است و یکی از اعجاب انگیزترین سفرهاست. البته من بنا به ملاحظاتی همه‌اش را نیاوردم، اصلش در کتاب خود اخوان موجود است.

اخوان ضمن یاد آوری حافظ و نیما، اشعار آنان را تکرار می‌کند و از جمله می‌گوید:

که می‌گوید بمان اینجا؟
که پرسی همچو آن پیرِ به دردآلودهٔ مهجور:
خدایا
«به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژندهٔ خود را؟»

او یکی از مهم‌ترین مفاهیم فکری بشری را به زیباترین وجهی از قول شاعر غیر ایرانی، مک نیس بیان می‌کند:

«چرا بر خویشتن هموار باید کرد رنج آبیاری کردن باغی
کز آن گل کاغذین روید؟»

همین سطر بالا یعنی شعرگل کاغذی را با صدای بلند و با چشم بسته بخوانید تا تصویرهایش را بگیرید.

شاعر یک مرتبه از سفر خیالی باز می‌گردد و به فضای مخوف این‌جا وارد می‌شود:

من این‌جا از نوازش نیز چون آزار ترسانم
ز سیلی‌زن، ز سیلی‌خور
وزین تصویرِ بر دیوار ترسانم

در سرزمین‌های دیکتاتوری همیشه عکس دیکتاتور به دیوار است. عکس شاه همه جا بود. حتا وقتی به سینما می‌رفتید عکس شاه بر پرده می‌افتاد و سرود شاه را می‌زدند و شما باید به احترام شاه بلند می‌شدید و می‌ایستادید. یکی از کارهای اصلی و دائمی شاه

ترساندن مردم بود.

بیا ره توشه برداریم،

قدم در راه بی‌فرجام بگذاریم...

هزاران بار تلاش و هزاران سال شکست تاریخی، شاعر را متقاعد کرده که مبارزه بی فرجام است یا به بیان عامه، این کار عاقبت ندارد. ممکن است که لب اخوان چنین گفته باشد اما من به شما می‌گویم و اطمینان می دهم که قلب اخوان گرم و تپنده و پرخروش بود.

«باغ من» یکی از زیباترین میهنی‌هایی است که در آن نگاه اخوان به سرزمین ما ایران و عشق غریبش به وطن موج می‌زند. این شعر در سال ۱۳۳۵ منتشر شد.

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش

اَبر

با آن پوستین سردِ نم‌ناکش

[اَبر که پوستین سرد و خیس دارد آسمان را به تنگی در آغوش گرفته.]

باغ بی‌برگی

روز و شب تنهاست

با سکوت پاک غم‌ناکش

[باغ بی برگی یعنی باغی که در آن برگ و نوا نیست. برگ به دو معناست: برگ درخت و ثروت و رفاه. پس باغ بی برگی باغی است که فقیر و غمگین و تنهاست. شاعر در این تصویر به سرزمین محبوبش ایران اشاره می‌کند.]

ساز او باران، سرودش باد

[به عنوان ساز موسیقی، صدای شر شر باران می‌آید. این هرگز آن

باران پرطراوت نیست. باران در این‌جا و در بعضی شعرهای دیگر در وجه منفی به کارگرفته شده. گاه آن راگریهٔ ابر خوانده است.]

در شعر آنگاه پس از تندر (۱۳۳۹) می‌خوانیم:

اکنون دگر باران جَرجَر بود
هر چیز و هر جا خیس
هرکس گریزان سوی سقفی
گیرم از ناکس
یا سوی چتری
گیرم از ابلیس

[در شعر باغ من، باران ضجه می‌زند و تنها سرودی که در باغ به گوش می‌رسد نالهٔ باد است.]

جامه‌اش شولای عریانی‌ست
ور جزاینش جامه‌ای باید
بافته بس شعلهٔ زر تارِ پودش باد

لباسی که تن این باغ است لختی است. این باغ لخت و برهنه زیر باران و باد، تنها و فقیر و بی برگ و نوا مانده است.

اما اگر فکر می‌کنی که این باغ لباس دیگری داشته، بله داشته، در طول تاریخ داشته اما در آن آتش افتاده.

یک پارچه از دو ردیف نخ ساخته می‌شود، یک ردیف به نام «تار» و ردیف دیگر به نام «پود» که عمود بر تار است. پود یکی از زیر یکی از رو از لا به لای تارها رد می‌شود و حصیرباف، پارچه را درست می‌کند.

حالا این باغ را در آن موقع که باران جر جر نمی‌آمده در نظر بگیرید که برگ‌های خشک آن روی زمین ریخته و آتش به جان تارهای آن افتاده است. اما پود این پارچه «باد» است که آتش را به همه جا

سرایت می دهد.

گو بروید، یا نروید، هر چه در هرجا که خواهد

یا نمی‌خواهد

باغبان و رهگذاری نیست

باغ نومیدان

چشم در راه بهاری نیست

درجهٔ خرابی به حدی بالاست که شاعر را از معالجهٔ بیمار نومید کرده است.

گر ز چشمش پرتوِ گرمی نمی‌تابد

ور به رویش برگِ لبخندی نمی‌روید

باغ بی‌برگی که می‌گوید که زیبا نیست؟

اگر چشم‌هایش برق گرم ندارد یا اگر توی صورتش لبخند نیست، چه کسی گفته که باغ بی برگی یعنی همین سرزمین مادری ما، زیبا نیست؟ بر عکس، خیلی هم زیباست. می دانید چرا؟

داستان از میوه‌های سر به گردون‌سای اینک خفته در تابوتِ

پستِ خاک می‌گوید

به یاد آوردن مبارزان سربلند راه آزادی که اکنون بر خاک افتاده‌اند، باعث زیبایی این‌جاست. اکنون یک بار دیگر این شعر را با صدای بلند بخوانیم. یادمان باشد که در شعر، چشم را حتما چَشم بخوانیم.

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش

اَبر

با آن پوستین سردِ نم‌ناکش

باغ بی‌برگی

روز و شب تنهاست

با سکوت پاک غم‌ناکش

ساز او باران، سرودش باد
جامه‌اش شولای عریانی‌ست
ور جزاینش جامه‌ای باید
بافته بس شعلهٔ زر تارِ پودش باد

گو بروید، یا نروید، هر چه در هرجا که خواهد
یا نمی‌خواهد
باغبان و رهگذاری نیست
باغ نومیدان
چشم در راه بهاری نیست

گر ز چشمش پرتوِ گرمی نمی‌تابد
ور به رویش برگِ لبخندی نمی‌روید
باغ بی‌برگی که می‌گوید که زیبا نیست؟
داستان از میوه‌های سر به گردون‌سای اینک خفته در تابوتِ
پستِ خاک می‌گوید

باغ بی‌برگی
خنده‌اش خونی‌ست اشک‌آمیز
جاودان بر اسبِ یال‌افشانِ زردش می‌چمد در آن
پادشاه فصل‌ها، پاییز

اخوان در سال ۱۳۳۵ شعری به نام نادر و اسکندر سروده. در این شعر می‌خوانیم

نادری پیدا نخواهد شد، امید!

کاشکی اسکندری پیدا شود.

این‌ها دو تا از شاهان بزرگ ایران هستند. اولی نادر شاه افشار است که بعد از هرج و مرج اواخر صفویه و حملهٔ اشرف افغان به سلطنت رسید و توانست مملکت پاره پاره و درب و داغان را جمع و جور کند و مجددا به این جا عظمت ببخشد. او فقط دو سه دفعه قتل عام کرد اما فقط از هندی‌ها و فقط یک کمی چشم مردم ایران را از کاسه در آورد و با آن یکی دو تا مناره بیش‌تر نساخت.

پادشاه دوم اسکندر است که یونانی است و در حدود ۳ قرن قبل از میلاد مسیح یعنی دو هزار و سیصد ۲۳۰۰ سال پیش به ایران حمله کرد و همه چیز را خراب و درب و داغان کرد و آتش زد و با این که خودش مرد اما عقبه‌اش حدود صد و سی ۱۳۰ سال در این جا سلطنت کردند.

اخوان دارد می‌گوید «نادر» برای آباد کردن و عظمت این‌جا پیدا نمی‌شود، کاش «اسکندر» بیاید و کاملا خرابش کند.

ایران همیشه صحنهٔ تاخت و تاز بوده و بارها مورد حملهٔ دیگران قرار گرفته. از هجوم‌های افسانه‌ای و اسطوره‌ای مانند «توران» که بگذریم، سه بار مورد حملهٔ اساسی قرار گرفته، اسکندر، عرب، مغول.

در هر حملهٔ خارجی، متحمل خسارت‌های فوق سنگین شده‌ایم اما گاه پیش آمده که شاهان ما چنان ظالم از آب در آمده‌اند که برای دفع آنان از بیگانگان کمک گرفته‌ایم.

و

در همین شعر نادر و اسکندر، سر و کلّهٔ یکی از زیباترین تصویرهای سیاسی پیدا می‌شود. پس از شکست نهضت ملی، بسیاری از آزادی خواهان و مبارزان به زندان افتادند. در روزهای معین

هفته ملاقات عمومی بود. زندانیان را به یک سالن بزرگ می‌آوردند و ملاقات کـنندگان را نـیز بـه یک سـالن بـزرگ روبـه‌روی آن هـدایت می‌کردند. بین این دو سالن لااقل چهار متر فاصله بود و هر سالن به وسیلهٔ میله‌های فلزی عمودی محدود می‌شد. یک راهرو به عرض چهار متر بین دو سالن قرار داشت که افراد پلیس در آن قدم می‌زدند.

ملاقات کنندگان با هزار مصیبت زندانی خود را آن طرف دو ردیف میله پیدا می‌کردند و بعد با فریاد سعی می‌کردند با او حرف بزنند زیرا ده‌ها نفر با صدای بلند حرف می‌زدند و صدا بـه صـدا نـمی‌رسید. زندانی‌ها نیز با ملاقاتی خود با همین شیوه حرف می‌زدند.

در آن زمان دولت اعلام کرده بود که پشیمان شدگان اگر سوگند بخورند و مراتب وفاداری خود را به حکومت اعلام کنند و از گذشتهٔ خود اظهار انزجار و پشیمانی کنند بخشیده و آزاد مـی‌شوند. اتـفاقا عده‌ای نیز همین کار را کرده و از زندان بیرون آمده بودند که بین آنان پیرمردهای سرکردهٔ مبارزه نیز دیده می‌شدند.

زندانی‌ها از این نامه کراهت داشتند و از نوشتنش پرهیز می‌کردند. بسیاری از ملاقات کنندگان از فرزندان خود می‌خواستند که این نامه را هر چه زودتر بنویسند و بیرون بیایند و چون صدا به صدا نمی‌رسید یک دست را مانند کاغذ بلند می‌کردند و با انگشت دست دیگر به شکل قلم ادای نوشتن را در می‌آوردند و پیام خود را مـی‌رساندند. حالا از زبان خود اخوان:

باز می‌بینم که پشت میله‌ها
مادرم استاده با چشمان تر
ناله‌اش گم گشته در فریادها
گویدم گوئی که من لالم تو کر

آخر انگشتی کند چون خامه‌ای
دست دیگر را به‌سان نامه‌ای
گویدم بنویس و راحت شو، به رمز
تو عجب دیوانه و خودکامه‌ای

من سری بالا زنم چون ماکیان
از پس نوشیدن هر جرعه آب
مادرم جنباند از افسوس سر
هر چه از آن گوید این بیند جواب

اخوان نومیدی‌اش را بارها نشان داده است. در شعر سبوی تشنه، که در سال ۱۳۳۵ نوشته، مشکل خود را در مورد دوستانش شکافته است:

از تهی سرشار
جویبار لحظه‌ها جاری‌ست
چون سبوی تشنه کاندر خواب بیند آب، واندر آب بیند سنگ
دوستان و دشمنان را می‌شناسم من
زندگی را دوست می‌دارم
مرگ را دشمن
وای، اما ـ با که باید گفت این؟ ـ من دوستی دارم
که به دشمن خواهم از او التجا بردن.
جویبار لحظه‌ها جاری

التجا یعنی پناه. داشتن دوستی که به خاطر شر او می‌خواهیم به دشمن پناه ببریم. اخوان به خیام نیشابوری می‌گفت «اَبَر رند همه

آفاق» و خیام در مورد دوست نظر مشخصی دارد:

آن به که در این زمانه کم گیری دوست

با اهل زمانه صحبت از دور نکوست

آن کس که به زندگی تو را تکیه به اوست

چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

راستی آیا می‌دانید شاهان بدی وجود داشته‌اند که به خاطر شر آنان، مردم ناگزیر شده‌اند از دشمنان ایران برای خلاص خود کمک بگیرند؟

و

اخوان در سال ۱۳۳۵ شعری به نام میراث سروده است. در شروع این شعر می‌خوانیم:

پوستینی کهنه دارم من

یادگاری ژنده پیر از روزگارانی غبار آلود

و در مورد سرزمینی که به میراث به او رسیده سخن می‌گوید.

و

در شعر عاشقانهٔ دریچه‌ها که در سال ۱۳۳۵ سروده شده اخوان یکی از قالب‌های قدیمی را به خدمت می‌گیرد:

ما چون دو دریچه روبه‌روی هم

آگاه ز هر بگومگوی هم

هر روز سلام و پرسش و خنده

هر روز قرار روز آینده

اکنون دل من شکسته و خسته‌ست

زیرا یکی از دریچه‌ها بسته‌ست

نه مهر فسون نه ماه جادو کرد

نفرین به سفر که هر چه کرد او کرد

اخوان در سال ۱۳۳۶ شعری به نام طلوع سروده و در آن یک کار موسیقایی کرده. آیا تیمپانی را می‌شناسید؟ همان طبل بزرگی که در ارکسترهای سمفونی به کار گرفته می‌شود و با دو دستهٔ چوبی که بر سرش نمد کشیده‌اند نواخته می‌شود. اگر تیمپانی را با دست لخت بنوازیم تا حدودی صدای دف + تمبک خواهد داد. اکنون ببینیم اخوان چه می‌کند:

آنک آنک مرد همسایه

سینه‌اش سندان پتک دمبدم خمیازه و چشمانش خواب آلود

مردی که تازه از خواب بیدار شده به روی بام آمده و ضمن یک خمیازهٔ کشدار و بلند، با دو دست بر سینه‌اش می‌کوبد.

سعی کنید این شعر را بلند و با آهنگ بخوانید تا ریتم آن را دریابید.

اخوان شعر غزل ۳ را در سال ۱۳۳۶ سروده و گنجینهٔ اشعار عاشقانهٔ این سرزمین را غنی‌تر کرده است:

ای تکیه‌گاه و پناهِ

زیباترین لحظه‌های

پر عصمت و پر شکوهِ

تنهایی و خلوت من!

ای شطّ شیرین پرشوکت من!

ای با تو من گشته بسیار

درکوچه‌های بزرگِ نجابت

درکوچه‌های سرور و غم راستینی که‌مان بود

درکوچه باغ گل ساکت نازهایت

درکوچه باغ گل سرخ شرمم

درکوچه‌های نوازش
درکوچه‌های چه شب‌های بسیار
تا ساحل سیم‌گونِ سحرگاه رفتن
درکوچه‌های مه‌آلود بس گفت‌وگوها
بی‌هیچ از لذت خواب گفتن

درکوچه‌های نجیب غزل‌ها که چشم تو می‌خواند
گهگاه اگر از سخن باز می‌ماند
افسون پاک منش پیش می‌راند
ای شطّ پرشوکت هر چه زیبایی پاک!
ای شطّ زیبای پرشوکت من!
ای رفته تا دور دستان!
آن‌جا بگو تا کدامین ستاره‌ست
روشن‌ترین همنشین شب غربت تو؟
ای همنشین قدیم شب غربت من!

ای تکیه‌گاه و پناهِ
غمگین‌ترین لحظه‌های کنون بی‌نگاهت تهی مانده از نور
درکوچه باغ گل تیره و تلخ اندوه
درکوچه‌های چه شب‌ها که اکنون همه کور
آن‌جا بگو تا کدامین ستاره‌ست
که شب فروزِ تو خورشید پاره‌ست؟

اخوان در سال ۱۳۳۶ شعری به نام آخر شاهنامه سروده. یک ضرب‌المثل معروف می‌گوید «شاهنامه آخرش خوش است» آخر

شاهنامه اما، زمانه‌ای است که ما در آن زندگی می‌کنیم که اخوان در موردش می‌گوید:

قرن شکلک چهر
قرن خون آشام
قرن وحشتناک‌تر پیغام

و

طنز و طنازی اخوان مشهور بود. اقیانوس چشمان مهربان و مرطوبش، در ضمن خبر از یک پسربچهٔ شوخ اعماق می‌داد. اخوان در شعر «گفت‌وگو» که در سال ۱۳۳۷ سروده سراغ مدینهٔ فاضله یا آرمان‌شهر می‌رود. این سوآل اساسی همیشه جلوی اندیش‌مندان قرار داشته است: جامعهٔ ایده‌آل چیست؟ و چه‌گونه است. افلاطون در «جمهوری» سعی به پاسخ این سوآل کرده. توماس مور، اندیش‌مند انگلیسی نیز درکتاب «آرمان شهر» به این مسأله پرداخته‌است. اکنون نظر اخوان را می‌شنویم:

... باری، حکایتی‌ست
حتی شنیده‌ام
بارانی آمده‌ست و به‌راه اوفتاده سیل
هرجا که مرز بوده و خط، پاک شسته است
چندان که شهر بندِ قُرُق‌ها شکسته است

و همچنین شنیده‌ام آن‌جا
باران بال و پر
می‌بارد از هوا
دیگر بنای هیچ پلی بر خیال نیست
کوته شده‌ست فاصلهٔ دست و آرزو

حتی نجیب بودن و ماندن، محال نیست
بیدار راستین شده خوابِ فسانه‌ها
مرغ سعادتی که در افسانه می‌پرید
آن‌جا فرود آمده بر بام خانه‌ها
هر سو زند صلا
کای هرکه‌ای! بیا
زنبیلِ خویش پرکن، از آنچت آرزوست
و همچنین شنیده‌ام آن‌جا...
چی؟
لب‌خند می‌زنی؟
من روستاییم، نفسم پاک و راستین
باور نمی‌کنم که تو باور نمی‌کنی

آری، حکایتی‌ست
شهری چنین که گفتی، الحق که آیتی‌ست
اما
من خواب دیده‌ام
تو خواب دیده‌ای
او خواب دیده است
ما خواب دی...
ـ بس‌ست

اخوان در سال ۱۳۳۸ مرثیهٔ خفتگان را برای پدرش سرود:

خفتگان نقش قالی دوش با من راز می‌گفتند

نقش‌های پنهان شده در قالی‌های زیر پای ما رازهای فراوان دارند

از جمله آنکه موسیقی و رقص را در خود پنهان کرده‌اند. سعی کنید با این هنر آشنا شوید.

و

قاصدک را که حتما دیده‌اید؟ دانهٔ نوعی نی است که در کنار جویبارهای بیشه‌ها و بیابان‌ها می‌روید. بسکه سبک است، باد و حتی امواج ضعیف هوا، این‌سو و آن‌سوی می‌بردش. اعتقاد مردم این است که قاصدک خبر می‌آورد. عامهٔ مردم می‌پندارند که از جایی ناشناخته، یا از مسافر یا کسی دور افتاده، خبر می‌آورد. از این‌رو می‌نوازندش و می‌گویند: «صفا آوردی خوش خبر باشی» و بعد با او صحبت می‌کنند و به او پیغام می‌دهند تا ببرد سپس آزادش می‌کنند.

قاصدک! هان، چه خبر آوردی؟
ازکجا، وزکه خبر آوردی؟
خوش‌خبر باشی، اما، اما
گردِ بام و درِ من
بی‌ثمر می‌گردی

انتظار خبری نیست مرا
نه ز یاری نه ز دَیّار و دیاری ـ باری
برو آن‌جا که بود چشمی و گوشی با کس
برو آن‌جا که ترا منتظرند
قاصدک!
در دل من همه کورند و کرند

دست بردار ازین در وطنِ خویش غریب
قاصدِ تجربه‌های همه تلخ

با دلم می‌گوید
که دروغی تو، دروغ
که فریبی تو، فریب

قاصدک! هان، ولی... آخر... ای‌وای!
راستی آیا رفتی با باد؟
با توام، آی! کجا رفتی؟ آی...!
راستی آیا جایی خبری هست هنوز؟
مانده خاکسترِ گرمی، جایی؟
در اجاقی ـ طمع شعله نمی‌بندم ـ خردک شرری هست هنوز؟

قاصدک!
ابرهای همه عالم شب و روز
در دلم می‌گریند

باران در شعر اخوان بیش‌تر گریه است تا هر چیز دیگر. در شعر آنگاه پس از تندر با یکی از گیراترین گریه‌های ابر روبه‌رو می‌شویم:

انگار در من گریه می‌کرد ابر
من خیس و خواب آلود
بغضم در گلو چتری که دارد می‌گشاید چنگ
انگار بر من گریه می‌کرد ابر

بیش از سی سال پیش یا حتا بیش‌تر که منزل اخوان خیابان نادری بود، شعر کتیبه را برایش خواندم و روایت خود را از این شعر در میان گذاشتم. هیجانی شد و خوشش آمد اما در پایان گفت: «عزیز جان، من یک کلمه از این‌هایی که تو گفتی بلد نبودم... اصلا منظور من این

حرف‌ها نبود...» که باز ثابت کرد هنر نزد مخاطب معنا می‌یابد و پس از تولید، نقش تولیدکننده حد اکثر به اندازهٔ یک مخاطب است و نه بیش‌تر. این شعر در ۱۳۴۰ سروده شده است.

فتاده تخته‌سنگ آن‌سوی‌تر، انگار کوهی بود
و ما این‌سو نشسته، خسته انبوهی
زن و مرد و جوان و پیر
همه با یک‌دگر پیوسته، لیک از پای
با زنجیر
اگر دل می‌کشیدت سوی دل‌خواهی
به‌سویش می‌توانستی خزیدن، لیک تا آن‌جا که رخصت بود
تا زنجیر

ندانستیم
ندایی بود در رؤیای خوف و خستگی‌هامان
و یا آوایی از جایی، کجا؟ هرگز نپرسیدیم
چنین می‌گفت:
«فتاده تخته‌سنگ آن‌سوی، وز پیشینیان پیری
بر او رازی نوشته است، هر کس طاق هر کس جفت...»
چنین می‌گفت چندین بار
صدا، و آن‌گاه چون موجی که بگریزد ز خود در خامشی
می‌خفت

و ما چیزی نمی‌گفتیم
و ما تا مدتی چیزی نمی‌گفتیم
پس از آن نیز تنها در نگه‌مان بود اگر گاهی
گروهی شک و پرسش ایستاده بود
و دیگر سیل و خیل خستگی بود و فراموشی

و حتی در نگه‌مان نیز خاموشی
و تخته‌سنگ آن‌سو اوفتاده بود

شبی که لعنت از مهتاب می‌بارید
و پاهامان ورم می‌کرد و می‌خارید
یکی از ما که زنجیرش کمی سنگین‌تر از ما بود
لعنت کرد گوشش را و نالان گفت: «باید رفت»
و ما با خستگی گفتیم:
«لعنت بیش بادا گوشمان را چشممان را نیز
باید رفت»
و رفتیم و خزان رفتیم تا جایی که تخته‌سنگ آن‌جا بود
یکی از ما که زنجیرش رهاتر بود، بالا رفت، آنگه خواند:
«کسی راز مرا داند
که از این‌رو به آن‌رویم بگرداند»
و ما با لذتی بیگانه این راز غبارآلود را مثل دعایی زیر لب تکرار می‌کردیم
و شب شطّ جلیلی بود پرمهتاب
هلا، یک... دو... سه... دیگر بار
هلا، یک، دو، سه، دیگر بار
عرق‌ریزان، عزا، دشنام -گاهی گریه هم کردیم
هلا، یک، دو، سه، زین‌سان بارها بسیار
چه سنگین بود اما سخت شیرین بود پیروزی
و ما با آشناتر لذتی، هم خسته هم خوشحال
ز شوق و شور مالامال

یکی از ما که زنجیرش سبک‌تر بود
به جهد ما درودی گفت و بالا رفت
خط پوشیده را از خاک و گل بسترد و با خود خواند
(و ما بیتاب)
لبش را با زبان تر کرد (ما نیز آن‌چنان کردیم)
و ساکت ماند
نگاهی کرد سوی ما و ساکت ماند
دوباره خواند، خیره ماند، پنداری زبانش مرد
نگاهش را ربوده بود ناپیدای دوری
ما خروشیدیم:
«بخوان!»
او همچنان خاموش
«برای ما بخوان!»
خیره به ما ساکت نگا می‌کرد
پس از لختی
در اثنایی که زنجیرش صدا می‌کرد
فرود آمد. گرفتیمش که پنداری که می‌افتاد
نشاندیمش
به دست ما و دست خویش لعنت کرد
«چه خواندی، هان؟»
مکید آب دهانش را و گفت آرام:
«نوشته بود
همان
کسی راز مرا داند
که از این‌رو به آن‌رویم بگرداند»

نشستیم و به مهتاب و شب روشن نگه کردیم
و شب شطّ علیلی بود

دقت کنید که در نیمهٔ شعر، وقتی امید به حرکت پیش می‌آید و مبارزه شروع می‌شود، شاعر می‌گوید:

شب شطّ جلیلی بود پر مهتاب

اما در پایان شعر وقتی معلوم می‌شود مبارزه شکست خورده است می‌گوید:

شب شطّ علیلی بود

شاعر با کمک تضاد محتوایی قافیه‌های جلیل و علیل فضا را نقاشی می‌کند.

پشت صحنه‌ای که به طور معمول از این شعر به‌دست می‌دهند شکست‌های پی در پی سیاسی است. مبارزه مهم است، راه مهم است اما نتیجهٔ کار اهمیتی ندارد. از این شعر نا امیدی شاعر را هم نتیجه گرفته‌اند. خودش در جایی گفته:

نامم همه امّید و چه نومید

اما این شعر برای من تصویرهای علمی از جنس عکس‌های استانلی کوبریک در فیلم راز کیهان می‌آورد.

اخوان شعر پرستار را در سال ۱۳۴۱ سروده و در آن از عناصر نمادین استفاده می‌کند:

شب از شب‌های پاییزی‌ست
از آن همدرد و با من مهربان شب‌های شک آور
ملول و خسته‌دل، گریان و طولانی

شبی که درگمانم من که آیا بر شبم گرید، چنین همدرد
و یا بر بامدادم گرید، از من نیز پنهانی
و اینک (خیره در من مهربان) بینم
که دست سرد و خیسش را
چو بالشتی سیه زیر سرم - بالین سوداها -
گذارد شب
من این می‌گویم و دنباله دارد شب
خموش و مهربان با من
به‌کردار پرستاری سیه پوشیده پیشاپیش، دل برکنده از بیمار
نشسته درکنارم، اشک بارد شب
من این می‌گویم و دنباله دارد شب

تردید ندارم که نگاه شما به پشت صحنهٔ این شعر به راحتی شکل گرفته است. آزمایش کنید. شروع به تشریح شعر کنید. بند بندش را از هم جدا و در نور به آن نگاه کنید. تصویرهایش را بیابید.

و

در شعر صبوحی که تاریخ ۱۳۳۹ را دارد معتقد است نرسیدن اطلاعات به این جا و دور بودن از صحنه‌های جهانی موجب این عقب افتادگی است اما ببینیم آن را چه گونه بیان می‌کند:

تو چشنفتی به جز بانگ خروس و خر
در این دهکور دور افتاده از معبر؟

این جا مانند یک روستای پرت و پلا و دور از جاده است که در آن فقط صداهای روستا به گوش می‌رسد.

و

اخوان در سال ۱۳۳۹ شعر زیبایی به نام نماز سروده که باید در کتاب خودش بخوانید و تصویرهایش را ببینید.

۶

شعر پیوندها و باغ در سال ۱۳۴۱ سروده شده. در این شعر دو باغ مقایسه می‌شوند. شاعر در باغ خودمان یعنی ایران کنار مرز همسایهٔ شمالی ایستاده و سرش را به «نردهٔ آهنین» باغ همسایه می‌گذارد. آن قدیم‌ها لقب شوروی وکشورهای کمونیستی «پشت پردهٔ آهنین» بود. شاعر یک شیرین‌کاری می‌کند. از دو قافیهٔ «نردهٔ آهنین» - «پردهٔ آهنین» فقط اولی را می‌آورد و دومی را مراد می‌کند و به همین سادگی از سانسور می‌گریزد در حالی که حرفش را زده است.

شاعر در تعریف از باغ همسایه هنرنمایی را به کمال رسانده، وصف طبیعت می‌کند، سپس به باغ خود می‌آید و جز دشنام و نفرین چاره‌ای نمی‌یابد.

لحظه‌ای خاموش ماند، آنگاه
بار دیگر سیب سرخی راکه درکف داشت
به هوا انداخت
سیب چندی گشت و باز آمد
سیب را بویید
گفت:
«گپ زدن از آبیاری‌ها و از پیوندها کافی‌ست
خوب،
تو چه می‌گویی؟»

«آه
چه بگویم؟ هیچ»

سبز و رنگین جامه‌ای گلبفت بر تن داشت

دامن سیرابش از موج طراوت مثل دریا بود
از شکوفه‌های گیلاس و هلو طوق خوش‌آهنگی به گردن داشت
پرده‌ای طناز بود از مخملی، گه خواب گه بیدار
با حریری که به آرامی وزیدن داشت
روح باغ شاد همسایه
مست و شیرین می‌خرامید و سخن می‌گفت
و حدیث مهربانش روی با من داشت

من نهادم سر به نرده‌ی آهن باغش
که مرا از او جدا می‌کرد
و نگاهم مثل پروانه
در فضای باغ او می‌گشت
گشتن غمگین پری در باغ افسانه
او به چشم من نگاهی کرد
دید اشکم را
گفت:
«ها، چه خوب آمد بیادم، گریه هم کاری‌ست
گاه آن پیوند با اشک‌ست، یا نفرین
گاه با شوق‌ست، یا لب‌خند
یا اسف یا کین
و آن‌چه زین‌سان، لیک باید باشد این پیوند»
بار دیگر سیب را بویید و ساکت ماند

من نگاهم را چو مرغی مرده سوی باغ خود بردم

آه
خامشی بهتر
ورنه من باید چه می‌گفتم به او، باید چه می‌گفتم؟
گرچه خاموشی سرآغاز فراموشی‌ست
خامشی بهتر
گاه نیز آن بایدی پیوند کو می‌گفت، خاموشی‌ست

چه بگویم؟ هیچ
جوی خشکیده‌ست و از بس تشنگی دیگر
بر لب جو بوته‌های بارهنگ و پونه و خطمی
خواب‌شان برده‌ست
با تنی بی‌خویشتن، گویی که در رؤیا
می‌بردشان آب، شاید نیز
آب‌شان برده‌ست

به عزای عاجلت ای بی‌نجابت باغ
بعد از آنکه رفته باشی، جاودان بر باد
هر چه هر جا ابر خشم از اشک نفرت باد آبستن
همچو ابر حسرت خاموش‌بار من

ای درختان عقیم ریشه‌تان در خاک‌های هرزگی مستور
یک جوانهٔ ارج‌مند از هیچ جاتان رست نتواند
ای گروهی برگ چرکین تار چرکین پود
یادگار خشک‌سالی‌های گردآلود
هیچ بارانی شما را شست نتواند

دقت کنید که در این شعر یکی از فرمول‌های مشهور اخوان ارائه شده است:

«خاموشی سر آغاز فراموشی است»

یکی از غم‌بارترین نفرین‌های طول تاریخ ادبیات همین‌جاست:

به عزای عاجلت ای بی‌نجابت باغ
بعد از آنکه رفته باشی، جاودان بر باد
هر چه هر جا ابر خشم از اشک نفرت باد آبستن
همچو ابر حسرت خاموش‌بار من

چنین دردی است که دشنام نهائی شعر را به عرصهٔ باغ پرتاب می‌کند:

ای درختان عقیم ریشه‌تان در خاک‌های هرزگی مستور
یک جوانهٔ ارج‌مند از هیچ جاتان رست نتواند
ای گروهی برگ چرکین تار چرکین پود
یادگار خشک‌سالی‌های گردآلود
هیچ بارانی شما را شست نتواند

اخوان در شعر «ناگه غروب کدامین ستاره» که در سال ۱۳۴۳ سروده با سایهٔ خود به سفری شگفت‌انگیز می‌رود. این شعرِ مفصل، یکی از زیباترین شعرهای اخوان است و می‌توانید در کتاب خودش بخوانید. در طول این سفر حوادثی رخ می‌دهد و تصویر آن‌ها را در اختیار خواننده می‌گذارد:

هشدار کاین‌سو کمین‌گاه وحشت
وآن‌سو هیولای هول است
وز هیچ‌یک هیچ مهری نه بر ما

فروغ فرخزاد

فروغ فرخزاد صمیمی‌ترین شاعر سلسله جبال شعر نو است. موقعی که فروغ کارش را شروع کرد جز استعدادی ژنتیک و قلبی صمیمی ابزار دیگری نداشت و همین باعث شد تا بسیاری از شعرهایش از راه باز بماند. او بعدا خود را زیر آموزش‌های گوناگون گذاشت که در کارش بازتابیده.

برای شناخت فروغ، باید به راز دو کلمهٔ کوچه و اقاقی در شعرهای او نزدیک شد چرا که در شعر فروغ کاربرد «کوچه» و «اقاقی» بالا است.

کوچه‌ای هست که در آنجا
پسرانی که به من عاشق بودند
هنوز
با همان موهای درهم و گردن‌های باریک و پاهای لاغر
به تبسم‌های معصوم دخترکی می‌اندیشند
که یک شب او را
باد با خود برد

کوچهٔ اقاقی واقعا وجود داشت و تا حدودی هنوز هم وجود دارد.

آن کوچهٔ باریک دراز
که پر از عطر درختان اقاقی بود

در غروبی ابدی

من بارها جوان‌ترهایی را که شادمانی همراهی‌شان را داشته‌ام به آن کوچه برده‌ام. اسم واقعی کوچه، خادم‌آزاد بود. اسم حقیقی آن اما، همان گونه که فروغ گفت: «کوچه اقاقی». جای واقعی آن در خیابان مولوی، چهارراه گمرک امیریه، اما، جای حقیقی آن در قلب پر تپش و پر عشق فروغ بود.

کوچه‌ای هست که قلب من آن را
از محله‌های کودکیم دزدیده است

تولدی دیگر

کوچه‌ای غرق اقاقی‌ها و یاس‌های امین‌الدوله. ساکنان این کوچه بیش‌تر حول این محور اصلی تحرک داشتند. با معاملات‌شان، عشق‌ها و روابط پنهانی‌شان.

ما عشق‌مان را در غبار کوچه می‌خواندیم

آن روزها

بعضی ساکنان کوچهٔ اقاقی از هر نظر جالب بودند و روح کوچه را جذاب می‌کردند. از این کوچه بسیاری نویسنده و شاعر و اهل علم و اندیشه بیرون آمدند. استنشاق هوای خیابانی که کوچه اقاقی از آن منشعب می‌شد فضای آن روزگار را سه بعدی می‌کند.

هوا را که از غبار و پِهِن
و بوی خاکروبه و ادرار منقبض شده بود

ای مرز پر گهر

سر کوچه باغ بزرگی قرار داشت که تصادفا پسرک هم در آن به دنیا آمده بود. پدر و مادرش هر دو طبیب بودند و آن‌جا «محکمه» داشتند.

به این ترتیب پزشک خانوادگی تقریبا تمامی اهالی محل بـه شـمار می‌رفتند. بعد در کوچه اقاقی دیگر و دیگران بودند، که اکنون هرگز مطمئن نیستم و دیگر اقاقی بود و اقاقی تا انتهای کوچه. خانواده‌ی «شاعره» در اعماق کوچه بود. همهٔ افراد خانواده جالب بـودند امـا «شاعره» از همه جذاب‌تر بود. کوچهٔ اقاقی به راستی غرق اقاقی بود. غرق بوی اقاقی، زیبایی اقاقی، مزه‌ی اقاقی و تیغ اقاقی.

کوچهٔ گیج از عطر اقاقی‌ها

آن روزها

همه هم‌دیگر را، به ویژه خـانواده‌ی فـروغ را مـی‌شناختند. پـدر خانواده تُپل و خوش‌مشرب و خوش‌گذران بود. خانمش، مهربان‌ترین خانم کوچه به شمار می‌آمد. اکثرا بچه‌ها را ماچ می‌کرد اما می‌دانست که آن پسر بچهٔ شیطان پنج ساله از این کار بدش می‌آید. پسرک اجازه نمی‌داد هیچ بزرگ‌تری او را ببوسد اما اگر ناچار می‌شد، بلافاصله با دست جای بوسه را پاک می‌کرد. به پسرک فقط شکلات‌کشی می‌داد که نمی‌توانست و هرگز هم نتوانست در مقابل کشش آن مقاومت کند.

خواهران و برادران «شاعره» نیز بودند که در شعر فروغ مـنعکس شده‌اند. این کوچه میهمانان ناخوانده حتا میهمانان پنهان نیز داشت.

تو با چراغ هایت می‌آمدی به کوچهٔ ما

من از تو می‌مردم

مهم‌ترین خاطره‌ی پسرک از خانواده‌ی «شاعره» بـه آن شـبی بـر می‌گشت که ناگهان سر و صدای زیادی در منزل بلند شـد. مـریض آورده بودند، معلوم بود که مریض غیر عادی است. اوضاع شلوغی بود. پسرک سرک کشید، آن‌ها را شناخت، اما هیچ کس به او مـحل نگذاشت. پسرک به دامن خانم دکتر آویخت که:

ماما! چی شده؟

هیچی پسرم. برو.

مامان چی شده؟

فروغ مریض شده، حالش خوب نیست.

جنب و جوش شدیدی بود. هرکس چیزی می‌گفت. یک نفر بد و بیراه می‌گفت. یک نفر دعا می‌خواند. یک نفر گریه می‌کرد. دکترها با مهارت به کار خود مشغول بودند. بر همه چیز تسلط داشتند و همه را اداره می‌کردند. پسرک هرگز پدر و مادرش را این قدر جدی و مهم ندیده بود.

یکی از اهالی محل، در راه‌رو به آهستگی گفت: دختر بی‌چاره، چندمین دفعه است که خودکشی می‌کند. کلمه با پسرک تصادف کرد. پس از ساعتی که در واقع قرنی بود، بالاخره زور دکترها رسید و بیمار را بازگرداندند. «شاعره» نجات یافته بود. کسی گریه نمی‌کرد. راز کوچه‌های بدون اقاقی بر ملا شد:

چون کوچه‌های کهنه، غم انگیز

صدای کوچه

در کوچه باد می‌آید

در میان کوچه باران تند می‌بارد

اکنون که به لطف نوشتن برای شما به آن کوچه فکر می‌کنم، سوای هزاران خاطره:

به فریادی در کوچه می‌اندیشم

پسرک تمامی خانواده‌ی «شاعره» را می‌شناخت. در یک محلهٔ تنگاتنگ جنوب تهران در آن سال‌های داغ و تب زده نمی‌شد همه از

چیک و پیک یک‌دیگر خبر نداشته باشند. با این وصف تا سال‌ها بعد از زندگی «شاعره» خبر نداشت.

و بعدها، هنگامی که زندگانی پسر به وادی حیرت افتاد، همواره به بهتان آن بهت بزرگ می‌اندیشید:

به بهتی که پس از کوچه
و به خالیِ طویلی که پس از عطر اقاقی ها
در غروبی ابدی

هنگامی که برای سامان دادن به خاطراتش، برای حرف در آوردن از مادرش، با منقاش به جان او افتاد، شنید که: بچهٔ فروغ را هم من گرفتم. درست یادم نیست. طرف‌های عصر بود. در همان سال‌های کودتا. شاید پاییز همان سالِ بَد. در منزل خودشان بود. دخترک روی زمین خوابیده بود و من به خاطر جثهٔ نحیف او می‌ترسیدم. خوش‌بختانه اتفاق خاصی رخ نداد. بچه پسر بود اما برای او نوری نیاورد. بیش‌تر تقصیر دیگران بود تا خودش. نمی‌دانی محرومیت از دیدار همین بچه، چه غم بزرگی بر دل نازکش گذاشت.

خانم دکتر ادامه داد: با بیماری‌ها و بدبختی‌های او به راحتی می‌شد یک تقویم درست کرد. روزی که به قصد خودکشی رگ دستش را بریده بود، پس از بخیه و پانسمان، مدت‌ها با او صحبت کردم. همهٔ حرف‌هایم را شنید، آخر سر آهی کشید وگفت: «آخر شما نمی‌دانید».

خانم دکتر چشمان مرطوبش را بست و ادامه داد: آره مادر، بیش‌تر تقصیر دیگران بود تا خودش.

بیماری‌های «شاعره»، پسرک را به شدت می‌آزرد. او نمی‌توانست فرق بین بیماری عادی، بیماری زنانه، زایمان و خودکشی را تشخیص دهد. «شاعره» را بسیار دوست می‌داشت و به همین جهت بیماری‌ها و خودکشی‌های «شاعره» را به دقت از او پنهان می‌کردند. او پی

می‌برد که اوضاع غیر عادی است، منتهی خودِ غیر عادی بودن وضع، در منزل دکترها غیر عادی نبود. «شاعره» برایش بسیار مهم بود و بعدها هم‌واره افسوس نبودنش را می‌خورد.

شناخت نزد بچه‌ها به دوست داشتن می‌انجامد. پسرک همه را تشخیص می‌داد اما فقط بعضی‌ها را دوست داشت و در بین آن‌ها یکی دو نفر را خیلی خوب می‌شناخت. «شاعره» را بدون تردید می‌شناخت.

صبح با کوچه از خواب بیدار می‌شد. صبح و کوچه و زندگی و اقاقی. «شاعره» هم بالاخره از انتهای کوچه پیدا می‌شد.

گسترده چون عطر اقاقی‌ها

در کوچه‌های صبح

در آب‌های سبز تابستان

«شاعره» مهربان‌ترین آدم کوچه و «فهمو»ترین‌شان بود. او بچه‌ها را می‌فهمید. هم‌واره به موهای صاف پسرک دست می‌کشید و هرگاه اقاقی داشت به او هم می‌داد. او پسرک را باور می‌کرد. یک‌بار هم به او گفته بود: «تو باید خوب درس بخونی، تو طفلکی یک چیزی می‌شوی.» بعدها پسرک احساس غریبی داشت. اشعار «شاعره» برایش عطر اقاقی می‌آورد و خود را در فضای آن‌ها احساس می‌کرد. وصف کوچهٔ پسران گردن دراز با پاهای لاغر، تمامی خاطرات کودکی‌اش را تازه می‌کرد. بین آن همه آدم‌بزرگِ ساکن کوچه، تنها یک آدمِ بزرگ، هم‌زبان واقعی بچه‌ها بود. «شاعره» به بچه‌های کوچه احترام می‌گذاشت و شاید تنها کسی بود که برای بچه‌ها ارزش قایل بود. گاهی اوقات با آن‌ها صحبت هم می‌کرد. خیلی از بچه‌ها فکر می‌کردند اسم‌شان آروم بگیر یا آروم بشین بچه است. اسم یکی دو نفر هم خفه شو بود. بچه‌ها بین آن همه آدم‌بزرگ فقط نزد «شاعره»

هویت می‌یافتند. شب‌های کوچه هم عالمی داشت:

وقتی که بچه‌ها می‌رفتند

و خوشه‌های اقاقی می‌خوابیدند

من از تو می‌مردم

حتا هنگامی که سمبولیزم نیمایی به کار بود:

شب روی شاخه‌های لخت اقاقی افتاد

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

سر شبِ یکی از روزهای نُه سالگی، پسرک به دنبال ماه، در کوچه سر به هوا بود. ماه هم‌واره مهم بود. ماه چیزهایی می‌دید که هیچ‌کس نمی‌دید. شاید قدرت جادوییِ‌اش را از آن‌جا می‌گرفت. «شاعره» را دید که از تاکسی پیاده و به کوچهٔ اقاقی سرازیر شد.

«شاعره» که سلام نیم جویده‌ی او را نشنید، خود به پسر سلام کرد. در نور ماه اشک او را دید. خم شد دستی به موهای صاف پسر کشید و پرسید:

چی شده؟

هیچی

دلت می‌خواهد یک کاری برای من بکنی؟

باشد.

من دلم اقاقی می‌خواد، می‌توانی برایم بکنی؟

پسر هیچ وقت، شب از درخت بالا نرفته بود، از تیغ اقاقی هم بدش می‌آمد، دلش هم نمی‌خواست الان برای اولین بار این کار را بکند، اما برای «شاعره» جانش را هم می‌داد. وانگهی خودش هم عاشق اقاقی بود.

پسرها همه می‌دانستند که «شاعره» عاشق است. عاشق اقاقی است. او حتا عروس هم شده بود:

عروس خوشه‌های اقاقی

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

درختِ نزدیک، اقاقی بنفش بود که می‌دانست برای خوردن خوب است چون خوش‌مزه‌تر است اما بویی ندارد. درختِ دورتر، اقاقی سفید بود که بویش مدهوش می‌کرد. به سمت آن دوید. اقاقی سفید بزرگ، کنار دیوار خرابه بود. در یک چشم بر هم زدن به بالای دیوار پرواز کرد و بهترین و پر خوشه‌ترین ساقهٔ اقاقی را به دست گرفت.

«شاعره» گفت: «نه! درخت خراب می‌شود، فقط یکی.»

با آن‌که دلش می‌خواست با کندن همهٔ درخت، عاطفه‌اش را نشان دهد اما از سر اطاعت دست به خوشهٔ کوچک گذاشت و به سرعت پایین آمد.

«شاعره» خوشهٔ اقاقی راگرفت، بویید، خم شد و او را بوسید. پسر برای اولین بار از بوسهٔ یک آدم بزرگ احساس آلودگی و آزار نکرد، بعد با حجب و شیطنت دست از پشت بیرون آورد و خوشهٔ بزرگ‌تر را که در تاریکی مخفی کرده بود به طرف «شاعره» دراز کرد.

و

فروغ خیلی کوتاه زیست اما همین بیست و پنج ۲۵ شعر او که مرتب خوانده و تکرار می‌شود کافی است تا او را جزو مهم‌ترین قله‌های شعر معاصر ثبت کند.

ارتباط با شعر فروغ آسان است. در واقع فروغ شاعر سهل و ممتنع است. در ژیمناستیک دختران می‌بینید که دخترک پای خود را دو بار دور گردن خود می‌پیچد و دستش را سه بار دور کمر می‌گرداند بعد پا را به دست گره می‌زند و روی نوک انگشت کوچک پا بالانس می‌زند و در همین حال آزاد و راحت می‌خندد و خنده‌اش نشان می‌دهد که

آسان‌ترین کار روی زمین را انجام داده است اما شما فریب نخورید و کار او را تقلید نکنید، همهٔ استخوان‌هاتان خرد می‌شود. استادان باعث می‌شوند کار آسان به نظر برسد. شعر فروغ اغلب همین طور است. وقتی فروغ می‌گوید «چه‌قدر مزهٔ پپسی خوب است» طوری می‌گوید که تا حد شعر ترقی می‌کند اما نمی‌توان آن را به عنوان شعر تکرار کرد.

تمام‌کسانی که به راه فروغ قدم گذاشته‌اند با استخوان‌های شکسته از او عقب مانده‌اند. می‌دانید چرا؟ برای این که در اوج هنر، مدال طلای خلوص و سادگی در انتظار شماست. یک روی شعر فروغ خلوص و روی دیگرش سادگی است، از همین رو شفاف شد و با صمیمیتی غیر عادی توانست سهل و ممتنع باشد. آسان و دشوار. خواندن شعرهای فروغ آسان است.

فروغ همواره حسرت روزهای کودکی را می‌خورد و آن را بارها با صدای بلند گفته است:

آن روزها رفتند
آن روزهای خوب
آن روزهای سالم سرشار
آن آسمان‌های پر از پولک
آن شاخساران پر از گیلاس
آن خانه‌های تکیه داده در حفاظ سبز پیچک‌ها
به یک‌دیگر
آن بام‌های بادبادک‌های بازی‌گوش
آن کوچه‌های گیج از عطر اقاقی‌ها
آن روزها رفتند

آن روزهای جذبه و حیرت
آن روزهای خواب و بیداری
آن روزها هر سایه رازی داشت
هر جعبهٔ سربسته گنجی را نهان می‌کرد
هر گوشهٔ صندوقخانه، در سکوت ظهر
گویی جهانی بود
هر کس ز تاریکی نمی‌ترسید
در چشم‌هایم قهرمانی بود
آن روزها رفتند
و گم شدند آن کوچه‌های گیج از عطر اقاقی‌ها
در ازدحام پرهیاهوی خیابان‌های بی‌برگشت
و دختری که گونه‌هایش را
با برگ‌های شمعدانی رنگ می‌زد، آه
اکنون زنی تنهاست

شعر عاشقانهٔ «آفتاب می‌شود» از همان آغاز مشهور شد و معروف ماند. انرژی فروغ در این شعر به خوبی دیده می‌شود.

نگاه کن که غم درون دیده‌ام
چه‌گونه قطره قطره آب می‌شود
چه‌گونه سایهٔ سیاه سرکشم
اسیر دست آفتاب می‌شود
نگاه کن
تمام هستیم خراب می‌شود
شراره‌ای مرا به کام می‌کشد
مرا به اوج می‌برد

مرا به دام می‌کشد
نگاه کن
تمام آسمان من
پر از شهاب می‌شود
تو آمدی ز دورها و دورها
ز سرزمین عطرها و نورها
نشانده‌ای مرا کنون به زورقی
ز عاج‌ها، ز ابرها، بلورها
مرا ببر امید دل‌نواز من
ببر به شهر شعرها و شورها
به راه پر ستاره می‌کشانیم
فراتر از ستاره می‌نشانیم
نگاه کن
من از ستاره سوختم
لبالب از ستارگان تب شدم
چو ماهیان سرخ‌رنگ ساده‌دل
ستاره‌چین برکه‌های شب شدم
چه دور بود پیش از این زمین ما
به این کبود غرفه‌های آسمان
کنون به گوش من دوباره می‌رسد
صدای تو
صدای بال برفی فرشتگان
نگاه کن که من کجا رسیده‌ام
به کهکشان، به بیکران، به جاودان
کنون که آمدیم تا به اوج‌ها

مرا بشوی با شراب موج‌ها
مرا بپیچ در حریر بوسه‌ات
مرا بخواه در شبان دیرپا
مرا دگر رها مکن
مرا از این ستاره‌ها جدا مکن
نگاه کن که موم شب به راه ما
چه‌گونه قطره قطره آب می‌شود
صراحی سیاه دیدگان من
به لای لای گرم تو
لبالب از شراب خواب می‌شود
به روی گاهواره‌های شعر من
نگاه کن
تو می‌دمی و آفتاب می‌شود

و

در شعر «باد ما را خواهد برد» با تصویرهای جدید و کاربرد جدید برخی کلمات روبه‌رو می‌شویم.

در شب کوچک من، افسوس
باد با برگ درختان میعادی دارد
در شب کوچک من دلهره‌ی ویرانی‌ست

گوش کن
وزش ظلمت را می‌شنوی؟

در شب اکنون چیزی می‌گذرد

ماه سرخ‌ست و مشوش
و بر این بام که هر لحظه در او بیم فرو ریختن است
ابرها، همچون انبوه عزاداران
لحظهٔ باریدن را گویی منتظرند

پشت این پنجره یک نامعلوم
نگران من و توست

شنیدن وزش ظلمت را داشته باشیم. راستی آن کدام نامعلوم است که پشت پنجره نگران ما است؟

و

در شعر «بر او ببخشایید» با فضایی در اعماق روبه‌رو می‌شویم که می‌تواند اعماق دریا هم باشد.

بر او ببخشایید
بر او که گاه‌گاه
پیوند دردناک وجودش را
با آب‌های راکد
و حفره‌های خالی از یاد می‌برد
و ابلهانه می‌پندارد
که حق زیستن دارد
بر او ببخشایید
بر خشم بی‌تفاوت یک تصویر
که آرزوی دوردست تحرک
در دیدگان کاغذیش آب می‌شود
بر او ببخشایید

بر او که در سراسر تابوتش
جریان سرخ ماه‌گذر دارد
و عطرهای منقلب شب
خواب هزار سالهٔ اندامش را
آشفته می‌کند
بر او ببخشایید
بر او که از درون متلاشی‌ست
اما هنوز پوست چشمانش از تصور ذرات نور می‌سوزد
و گیسوان بیهده‌اش
نومیدوار از نفوذ نفس‌های عشق می‌لرزند
ای ساکنان سرزمین ساده‌ی خوشبختی
ای همدمان پنجره‌های گشوده در باران
بر او ببخشایید
بر او ببخشایید
زیرا که مسحور است
زیرا که ریشه‌های هستی بارآور شما
در خاک‌های غربت او نقب می‌زنند
و قلب زودباور او را
با ضربه‌های موذی حسرت
در کنج سینه‌اش متورم می‌سازند

فروغ بارها در شعر خود لحن کودکانه به کار گرفته و بعضی وقت‌ها خیلی موفق هم بوده، از جمله در شعر پرسش:

سلام ماهی‌ها... سلام، ماهی‌ها

سلام، قرمزها، زردها، طلایی‌ها

در شعر «جمعه»، غروب‌های دل‌گیر جمعه‌های آن سال‌ها را نقاشی می‌کند:

جمعهٔ ساکت
جمعهٔ متروک
جمعهٔ چون کوچه‌های کهنه، غم‌انگیز
جمعهٔ اندیشه‌های تنبل بیمار
جمعهٔ خمیازه‌های موذی کشدار
جمعهٔ بی‌انتظار
جمعهٔ تسلیم
خانهٔ خالی
خانهٔ دل‌گیر
خانهٔ دربسته بر هجوم جوانی
خانهٔ تاریکی و تصور خورشید
خانهٔ تنهایی و تفأل و تردید
خانهٔ پرده، کتاب، گنجه، تصاویر
آه چه آرام و پُر غرورگذر داشت
زندگی من چون جوی‌بار غریبی
در دل این جمعه‌های ساکت متروک
در دل این خانه‌های خالی دل‌گیر
آه، چه آرام و پرغرورگذر داشت...

فروغ موضوع شعرهای خود را از همه جا بر می‌دارد، حتا عروسک کوکی می‌تواند موضوع او باشد. حتا تنهایی ماه می‌تواند

تارهای وجود او را به لرزه در آورد:

در تمام طول تاریکی
سیرسیرک‌ها فریاد زدند:
«ماه، ای ماه بزرگ...»
در تمام طول تاریکی
ماه در مهتابی شعله کشید
ماه
دل تنهای شب خود بود
داشت در بغض طلایی رنگش می‌ترکید

و

جزو مطالعات فروغ متن‌های مذهبی قرار داشت. شعر آیه‌های زمینی «تورات گونه» است و مناظر اطراف فروغ را به بهترین نحو نقاشی می‌کند.

آنگاه
خورشید سرد شد
و برکت از زمین‌ها رفت

و سبزه‌ها به صحراها خشکیدند
و ماهیان به دریاها خشکیدند
و خاک مردگانش را
زان پس به خود نپذیرفت

چه روزگار تلخ و سیاهی
نان، نیروی شگفت رسالت را
مغلوب کرده بود

پیغمبران گرسنه و مفلوک
از وعده‌گاه‌های الهی گریختند
و بره‌های گم‌شده‌ی عیسی
دیگر صدای هی‌هی چوپانی را
در بهت دشت‌ها نشنیدند
خورشید مرده بود
خورشید مرده بود و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنگ گم‌شده‌ای داشت
آن‌ها غرابت این لفظ کهنه را
در مشق‌های خود
با لکهٔ درشت سیاهی
تصویر می‌نمودند
خورشید مرده بود
و هیچ کس نمی‌دانست
که نام آن کبوتر غم‌گین
کز قلب‌ها گریخته، ایمان‌ست
آه، ای صدای زندانی
آیا شکوه یأس تو هرگز
از هیچ سوی این شب منفور
نقبی به سوی نور نخواهد زد؟
آه، ای صدای زندانی
ای آخرین صدای صداها...

این‌جا ناگزیر از انتخاب قسمت‌های کوتاهی از شعرها هستیم. مسلم است که می‌توان کامل آن را در کتاب خود فروغ خواند.

گاه شاعرانگی فروغ به اوج آسمان می‌رسد. ببینید از دوستی که به دیدارش می‌رود چه هدیه‌ای درخواست می‌کند:

من از نهایت شب حرف می‌زنم
من از نهایت تاریکی
و از نهایت شب حرف می‌زنم
اگر به خانهٔ من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار
و یک دریچه که از آن
به ازدحام کوچهٔ خوش‌بخت بنگرم

فروغ پس از موفقیت در عرصهٔ شعر، آن را پس می‌زند و زندگی طبیعی طلب می‌کند. تکه‌هایی از «وهم سبز» را با هم بخوانیم:

تمام روز در آیینه گریه می‌کردم
بهار پنجره‌ام را
به وهم سبز درختان سپرده بود
تنم به پیلهٔ تنهاییم نمی‌گنجید
و بوی تاج کاغذیم
فضای آن قلمرو بی‌آفتاب را
آلوده کرده بود

اگر گلی به گیسوی خود می‌زدم
از این تقلب، از این تاج کاغذین
که بر فراز سرم بو گرفته است، زیباتر نبود؟
چه‌گونه روح بیابان مرا گرفت
و سحر ماه ز ایمان گله دورم کرد!

۹

در شـعر «بـه عـلی گـفت مـادرش روزی» دست بـه تـجربهٔ شکسته‌نویسی می‌زند که چندان موفق نیست. جملهٔ «اگر نـان را در هوای آزاد بگذاری بیات می‌شود» در حالت شکسته به «اگه نون رو توی هوای آزاد بذاری بیات می‌شه» تبدیل می‌شود. اما این تنها شکل کار نیست. شکسته‌نویسی یک جور و دو جور نیست، تازه بسته به آدمی که شکسته حرف می‌زند تغییر می‌کند. جز آن، انواع لهجه‌ها نیز در این مورد دخالت دارند. تقریبا هر نوع عامیانه نویسی یا کـودکانه نویسی مهارت خارق‌العاده می‌خواهد و بهتر است شما تا موقعی که به این مهارت دست نیافته‌اید غیر شکسته یا سالم بنویسید. شـاملو پیش‌نهاد می‌کرد بهتر است سالم بنویسیم اما جوری که خواننده بداند عامیانه است و در صورت علاقه خودش شکسته بخواند. اکنون به شعر فروغ نگاه کنیم:

علی کوچیکه
علی بونه گیر
نصف شب از خواب پرید
چشماشو هی مالید با دس
سه چار تا خمیازه کشید
پا شد نشس
علی کجاس؟
تو باغچه
چی می‌چینه؟
آلوچه
آلوچهٔ باغ بالا
جرئت داری؟ بسم‌اللّه

پـــرنده یکـــی از مـــوفق‌ترین نـمونه‌های شـعر نـو فـارسی است. صمیمیت و سادگی در این شعر به اوج رسیده است:

پرنده گفت

چه بویی
چه آفتابی
آه
بهار آمده است
و من به جست‌وجوی جفت خویش خواهم رفت

پرنده از لب ایوان
پرید، مثل پیامی پرید و رفت
پرنده کوچک بود
پرنده فکر نمی‌کرد
پرنده روزنامه نمی‌خواند
پرنده قرض نداشت
پرنده آدم‌ها را نمی‌شناخت
پرنده روی هوا
و بر فراز چراغ‌های خطر
در ارتفاع بی‌خبری می‌پرید
و لحظه‌های آبی را
دیوانه‌وار تجربه می‌کرد
پرنده، آه، فقط یک پرنده بود

فروغ در شعر «ای مرز پرگهر» زبان طنز را با موفقیت آزموده است. این شعر بلند است و این جا تکه‌ای از آن را با هم می‌خوانیم:

فاتح شدم
خود را به ثبت رساندم
خود را به نامی، در یک شناسنامه، مزین کردم
و هستیم به یک شماره مشخص شد
پس زنده‌باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران

دیگر خیالم از همه سو راحت‌ست
آغوش مهربان مام وطن
پستانک سوابق پرافتخار تاریخی
لالایی تمدن و فرهنگ
و جق و جق جقجقهٔ قانون...
آه
دیگر خیالم از همه سو راحت‌ست
از فرط شادمانی
رفتم کنار پنجره، با اشتیاق
ششصد و هفتاد و هشت بار هوا را
که از غبار پهن و بوی خاکروبه و ادرار، منقبض شده بود
درون سینه فرو دادم
و زیر ششصد و هفتاد و هشت قبض بدهکاری
و روی ششصد و هفتاد و هشت تقاضای کار نوشتم:
فروغ فرخزاد

در سرزمین شعر و گل و بلبل
موهبتی‌ست زیستن، آن هم
وقتی که واقعیت موجود بودن تو
پس از سال‌های سال پذیرفته می‌شود

جایی که من
با اولین نگاه رسمیم از لای پرده
ششصد و هفتاد و هشت شاعر را می‌بینم
که، حقه‌بازها، همه در هیات غریب گدایان
در لای خاکروبه، به دنبال وزن و قافیه می‌گردند
و از صدای اولین قدم رسمیم
یکباره، از میان لجن‌زارهای تیره
ششصد و هفتاد و هشت بلبل مرموز
که از سر تفنن خود را به شکل
ششصد و هفتاد و هشت کلاغ سیاه پیر درآورده‌اند
با تنبلی به سوی حاشیۀ روز می‌پرند
و اولین نفس زدن رسمیم آغشته می‌شود
به بوی ششصد و هفتاد و هشت شاخه گل سرخ
محصول کارخانجات عظیم پلاسکو

و

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد
به جویبار که در من جاری بود
به ابرها که فکرهای طویلم بودند
به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من
از فصل‌های خشک گذر می‌کردند
به دسته‌های کلاغان
که عطر مزرعه‌های شبانه را
برای من هدیه می‌آوردند
به مادرم که در آیینه زندگی می‌کرد
و شکل پیری من بود

و به زمین، که شهوت تکرار من، درون ملتهبش را
از تخمه‌های سبز می‌انباشت ــ سلامی، دوباره خواهم داد

می‌آیم، می‌آیم، می‌آیم
با گیسویم: ادامهٔ بوهای زیر خاک
با چشم‌هایم: تجربه‌های غلیظ تاریکی
با بوته‌ها که چیده‌ام از بیشه‌های آن سوی دیوار
می‌آیم، می‌آیم، می‌آیم
و آستانه پر از عشق می‌شود
و من در آستانه به آن‌ها که دوست می‌دارند
و دختری که هنوز آن‌جا
در آستانهٔ پر عشق ایستاده، سلامی دوباره خواهم داد

همهٔ هستی من آیهٔ تاریکی‌ست
که ترا در خود تکرارکنان
به سحرگاه شکفتن‌ها و رستن‌های ابدی خواهد برد
من در این آیه ترا آه کشیدم، آه
من در این آیه ترا
به درخت و آب و آتش پیوند زدم

سهم من گردش حزن‌آلودی در باغ خاطره‌هاست
و در اندوه صدایی جان دادن که به من می‌گوید:
دست‌هایت را
دوست می‌دارم
دست‌هایم را در باغچه می‌کارم

سبز خواهم شد، می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم
و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم
تخم خواهند گذاشت

گوشواری به دو گوشم می‌آویزم
از دو گیلاس سرخ همزاد
و به ناخن‌هایم برگ گل کوکب می‌چسبانم
کوچه‌ای هست که در آن‌جا
پسرانی که به من عاشق بودند، هنوز
با همان موهای درهم و گردن‌های باریک و پاهای لاغر
به تبسم‌های معصوم دخترکی می‌اندیشند که یک شب او را
باد با خود برد
کوچه‌ای هست که قلب من آن را
از محله‌های کودکیم دزدیده‌ست
هیچ صیادی
در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد
مرواریدی صید نخواهد کرد

به این فرمول مهم دقت کنیم: **هیچ صیادی، در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد، مرواریدی صید نخواهد کرد.**

و

در شعر «بعد از تو» می‌خوانیم:

بعد از تو ما تمام یادگاری‌ها را
با تکه‌های سرب و با قطره‌های منفجر شده‌ی خون
از گیج‌گاه‌های گچ گرفتهٔ دیوارهای کوچه زدودیم
بعد از تو ما به میدان‌ها رفتیم

و داد کشیدیم
زنده باد
مرده باد

و

کسی به فکر گل‌ها نیست
کسی به فکر ماهی‌ها نیست
کسی نمی‌خواهد
باور کند که باغچه دارد می‌میرد
که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
که ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی می‌شود
و حسّ باغچه انگار
چیزی مجرّدست که در انزوای باغچه پوسیده‌ست
حیاط خانهٔ ما تنهاست
حیاط خانهٔ ما
در انتظار بارش یک ابر ناشناس
خمیازه می‌کشد
و حوض خانهٔ ما خالی‌ست
ستاره‌های کوچک بی‌تجربه
از ارتفاع درختان به خاک می‌افتند
و از میان پنجره‌های پریده‌رنگ خانهٔ ماهی‌ها
شب‌ها صدای سرفه می‌آید
حیاط خانهٔ ما تنهاست
پدر می‌گوید
از من گذشته‌ست

از من گذشته‌ست
من بار خود را بردم
و کار خود را کردم
و در اتاقش، از صبح تا غروب
یا شاهنامه می‌خواند
یا ناسخ‌التواریخ
پدر به مادر می‌گوید
لعنت به هر چه ماهی و هر چه مرغ
وقتی که من بمیرم دیگر
چه فرق می‌کند که باغچه باشد
یا باغچه نباشد
برای من حقوق تقاعد کافی‌ست
مادر تمام زندگیش
سجاده‌ایست گسترده
در آستان وحشت دوزخ
مادر همیشه در ته هر چیزی
دنبال جای پای معصیتی می‌گردد
و فکر می‌کند که باغچه را کفر یک گیاه
آلوده کرده است.
مادر گناهکار طبیعی‌ست
مادر تمام روز دعا می‌خواند
و فوت می‌کند به تمام گل‌ها
و فوت می‌کند به تمام ماهی‌ها
و فوت می‌کند به خودش
مادر در انتظار ظهور است

و بخششی که نازل خواهد شد
برادرم به باغچه می‌گوید قبرستان
برادرم به اغتشاش علف‌ها می‌خندد
و از جنازه‌ی ماهی‌ها
که زیر پوست بیمار آب
به ذره‌های فاسد تبدیل می‌شوند
شماره برمی‌دارد
برادرم به فلسفه معتاد است
برادرم شفای باغچه را
در انهدام باغچه می‌داند
او مست می‌کند
و مشت می‌زند به در و دیوار
و سعی می‌کن که بگوید
بسیار دردمند و خسته و مأیوس است
او ناامیدیش را هم
مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فندک و خودکارش
همراه خود به کوچه و بازار می‌برد
و ناامیدیش
آن‌قدر کوچک است که هر شب
در ازدحام میکده گم می‌شود
خواهرم که دوست گل‌ها بود
و حرف‌های ساده‌ی قلبش را
وقتی که مادر او را می‌زد
به جمع مهربان و ساکت آن‌ها می‌برد
و گاه‌گاه خانواده‌ی ماهی‌ها را

به آفتاب و شیرینی مهمان می‌کرد...
او خانه‌اش در آن‌سوی شهر است
او در میان خانهٔ مصنوعیش
با ماهیان قرمز مصنوعیش
و در پناه عشق همسر مصنوعیش
و زیر شاخه‌های درختان سیب مصنوعی
آوازهای مصنوعی می‌خواند
و بچه‌های طبیعی می‌سازد
او
هر وقت که به دیدن ما می‌آید
و گوشه‌های دامنش از فقر باغچه آلوده می‌شود
حمام ادکلن می‌گیرد
او
هر وقت که به دیدن ما می‌آید
آبستن است

حیاط خانهٔ ما تنهاست
حیاط خانهٔ ما تنهاست
تمام روز
از پشت در صدای تکه‌تکه شدن می‌آید
و منفجر شدن
همسایه‌های ما همه در خاک باغچه‌هاشان به‌جای گل
خمپاره و مسلسل می‌کارند
همسایه‌های ما همه بر روی حوض‌های کاشی‌شان
سرپوش می‌گذارند

و حوض‌های کاشی
بی آنکه خود بخواهند
انبارهای مخفی باروتند
و بچه‌های کوچهٔ ما کیف‌های مدرسه‌شان را
از بمب‌های کوچک
پر کرده‌اند
حیاط خانهٔ ما گیج است

من از زمانی
که قلب خود را گم کرده است می‌ترسم
من از تصور بیهودگی این‌همه دست
و از تجسّم بیگانگی این‌همه صورت می‌ترسم
من مثل دانش آموزی
که درس هندسه‌اش را
دیوانه‌وار دوست می‌دارد تنها هستم
و فکر می‌کنم که باغچه را می‌شود به بیمارستان برد
من فکر می‌کنم...
من فکر می‌کنم...
من فکر می‌کنم...
و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
و ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی می‌شود

من خواب دیده‌ام که کسی می آید
من خواب یک ستاره‌ی قرمز دیده‌ام

و پلک چشمم هی می‌پرد
و کفش‌هایم هی جفت می‌شوند
و کور شوم
اگر دروغ بگویم
من خواب آن ستاره‌ی قرمز را
وقتی که خواب نبودم دیده‌ام
کسی می‌آید
کسی می‌آید
کسی دیگر
کسی بهتر
کسی که مثل هیچ‌کس نیست
مثل پدر نیست، مثل انسی نیست
مثل یحیی نیست، مثل مادر نیست
و مثل آن کسی است که باید باشد
و قدش از درخت‌های خانهٔ معمار هم بلندتر است
و صورتش
از صورت امام زمان هم روشن‌تر
و از برادر سیدجواد هم
که رفته است
و رخت پاسبانی پوشیده است نمی‌ترسد
و از خود سیدجواد هم
که تمام اتاق‌های منزل ما مال اوست نمی‌ترسد
و اسمش آن‌چنانکه مادر
در اول نماز و در آخر نماز صدایش می‌کند
یا قاضی‌القضات است

یا حاجت‌الحاجات است
و می‌تواند
تمام حرف‌های سخت کتاب کلاس سوم را
با چشم‌های بسته بخواند
و می‌تواند حتی هزار را
بی‌آن‌که کم بیاورد از روی بیست میلیون بردارد
و می‌تواند از مغازه‌ی سیدجواد
هر چه‌قدر که لازم دارد
جنس نسیه بگیرد
و می‌تواند کاری کند که لامپ «اللّه»
که سبز بود، مثل صبح سحر سبز بود
دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان
روشن شود
آخ
چه‌قدر روشنی خوب‌ست
چه‌قدر روشنی خوب‌ست
و من چه‌قدر دلم می‌خواهد
که یحیی
یک چارچرخه داشته باشد
و یک چراغ زنبوری
و من چه‌قدر دلم می‌خواهد
که روی چارچرخهٔ یحیی
میان هنداونه‌ها و خربزه‌هابنشینم
و دور میدان محمّدیه بچرخم
آخ...

چه‌قدر دور میدان چرخیدن خوب‌ست
چه‌قدر روی پشت‌بام خوابیدن خوب‌ست
چه‌قدر باغ ملی رفتن خوب‌ست
چه‌قدر مزه‌ی پپسی خوب‌ست
چه‌قدر سینمای فردین خوب‌ست
و من چه‌قدر از همهٔ چیزهای خوب خوشم می‌آید
و من چه‌قدر دلم می‌خواهد
که گیس دختر سیدجواد را بکشم

چرا من این‌همه کوچک هستم
که در خیابان‌ها گم می‌شوم
چرا پدر که این‌همه کوچک نیست
و در خیابان‌ها هم گم نمی‌شود
کاری نمی‌کند که آن کسی که به خواب من آمده‌ست
روز آمدنش را جلو بیاندازد
و مردم محلهٔ کشتارگاه
که خاک باغچه‌هاشان هم خونی‌ست
و آب حوض‌هاشان هم خونی‌ست
و تخت کفش‌هاشان هم خونی‌ست
چرا کاری نمی‌کنند
چرا کاری نمی‌کنند

چه‌قدر آفتاب زمستان تنبل است

من پله‌های پشت‌بام را جارو کرده‌ام

و شیشه‌های پنجره را هم شسته‌ام
چرا پدر فقط باید
در خواب، خواب ببیند
من پله‌های پشت‌بام را جارو کرده‌ام
و شیشه‌های پنجره را هم شسته‌ام
کسی می‌آید
کسی می‌آید
کسی که در دلش با ماست، در نفسش با ماست
در صدایش با ماست
کسی که آمدنش را
نمی‌شود گرفت
و دست‌بند زد و به زندان انداخت
کسی که زیر درخت‌های کهنهٔ یحیی بچّه کرده است
و روز به روز
بزرگ می‌شود، بزرگ‌تر می‌شود
کسی از باران، از صدای شرشر باران
از میان پچ و پچ گل‌های اطلسی
کسی از آسمان توپخانه در شب آتش‌بازی می‌آید
و سفره را می‌اندازد
و نان را قسمت می‌کند
و پپسی را قسمت می‌کند
و باغ ملی را قسمت می‌کند
و شربت سیاه‌سرفه را قسمت می‌کند
و روز اسم‌نویسی را قسمت می‌کند
و نمره‌ی مریض‌خانه را قسمت می‌کند

و چکمه‌های لاستیکی را قسمت می‌کند
و سینمای فردین را قسمت می‌کند
درخت‌های دختر سیدجواد را قسمت می‌کند
و هر چه را که باد کرده باشد قسمت می‌کند
و سهم ما را هم می‌دهد
من خواب دیده‌ام...

و

چرا توقف کنم، چرا؟
پرنده‌ها به جست‌وجوی جانب آبی رفته‌اند

و روز وسعتی است
که در مخیلهٔ تنگ کرم روزنامه نمی‌گنجد

چه می‌تواند باشد مرداب
چه می‌تواند باشد جز جای تخم‌ریزی حشرات فساد
افکار سردخانه را جنازه‌های باد کرده رقم می‌زنند

نامرد، در سیاهی
فقدان مردیش را پنهان کرده است
و سوسک... آه
وقتی که سوسک سخن می‌گوید
چرا توقف کنم؟
همکاری حروف سربی بیهوده است.
همکاری حروف سربی
اندیشهٔ حقیر را نجات نخواهد داد

من از سلالهٔ درختانم
تنفس هوای مانده ملولم می‌کند
پرنده‌ای که مرده بود به من پند داد
پرواز را بخاطر بسپارم

صدا، صدا، تنها صدا
صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن
صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک
صدای انعقاد نطفهٔ معنی
و بسط ذهن مشترک عشق
صدا، صدا، صدا
تنها صداست که می‌ماند
در سرزمین قدکوتاهان
معیارهای سنجش
همیشه بر مدار صفر سفر کرده‌اند

چرا توقف کنم؟
من از عناصر چهارگانه اطاعت می‌کنم
وکار تدوین نظامنامهٔ قلبم
کار حکومت محلی کوران نیست

و به این ترتیب فروغ به یکی از بزرگ‌ترین شاعران معاصر تبدیل می‌شود. یکی از آخرین شاهکارهایش را با هم بخوانیم:

دلم گرفته است

دلم گرفته است
به ایوان می‌روم و انگشتانم را
بر پوست کشیده‌ی شب می‌کشم
چراغ‌های رابطه تاریکند
چراغ‌های رابطه تاریکند
کسی مرا به آفتاب
معرفی نخواهد کرد
کسی مرا به میهمانی گنجشک‌ها نخواهد برد
پرواز را بخاطر بسپار
پرنده مردنی‌ست

گاه در عالم هنر پدیده‌های غیر قابل توضیح پیش می‌آید. البته مراقب باشد که هیچ غیر قابل توضیحی ما را به خرافه نکشاند. در شعر «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» فضا زمستانی و سخن از مرگ است. گویی شاعر به پیش‌گویی مرگ خود نشسته و مرثیه می‌سراید.

روند حوادث همان می‌شود که شاعر سروده. به تکهٔ اول شعر نگاه کنیم:

و این منم
زنی تنها
در آستانهٔ فصلی سرد
در ابتدای درک هستی آلوده‌ی زمین
و یأس ساده و غم‌ناک آسمان
و ناتوانی این دست‌های سیمانی
زمان گذشت
زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

چهار بار نواخت
امروز روز اول دی‌ماه است
من راز فصل‌ها را می‌دانم
و حرف لحظه‌ها را می‌فهمم
نجات‌دهنده درگور خفته است
و خاک، خاک پذیرنده
اشارتی‌ست به آرامش

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد»
گفتم: «همیشه پیش از آن‌که فکر کنی اتفاق می‌افتد
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم»

در شهادت یک شمع
راز منوّری است که آن‌را
آن آخرین و آن کشیده‌ترین شعله خوب می‌داند

و به این ترتیب فروغ فرخزاد خاموش شد اما ستارهٔ شاعر بزرگ متولد شد تا در میان ستارگان آسمان پرستارهٔ ادبیات فارسی بدرخشد و راه را روشن کند.

سهراب سپهری

سهراب سپهری یکی از شاعران اصلی جریان شعر نو بـه شـمار می‌رود. شعر او بحث‌های فراوان برانگیخته و مـوافـقان و مـخالفان بسیار داشته است. سهراب سپهری شاعر احترام به طبیعت و رعایت محیط زیست است. حفظ وسواس‌گونهٔ طبیعت شکننده، شاعر را به نوعی عرفان پر تصویر، لطیف و ظریف می‌کشاند.

زیبایی شعر سهراب مرموز است. درون آن از لایـه‌های مـختلف تشکیل شده اما فاقد هسته است. شعر سیال سپهری، پیازگونه، از یک پوست به پوستهٔ دیگر می‌رود، خواننده امـا، راه بـه هـیچ هسته‌ای نمی‌برد.

در سرزمین عطار و سنایی و مولوی، سرودن شعر عرفانی جرأت می‌طلبد چرا که به منزل رساندن شـعر عـرفانی بـه دشـواری سـفر سی‌مرغ است. به گفتهٔ مولوی:

عطار روی بود و سنایی دو چشم او

ما از پی عطار و سـنائی آمـده‌ایـم

سهراب سپهری تکلیف خود را روشـن نـمی‌کند و نـهایتا مـعلوم نمی‌شود کجای بدنهٔ عرفان ایستاده است.

سهراب سپهری دو پیشه دارد، شاعری و نقاشی. در هر دو هـم

خوب است. انرژی سهراب بین شعر و نقاشی پخش شده است. در شعرش می‌خواهد نقاش و در نقاشی‌اش می‌خواهد شاعر باشد. او خواننده‌ی شعرش را در یک تصویر غافلگیر کرده، ناتمام رها می‌کند. نه شاعرِ نقاش و نه نقاشِ شاعر، هیچ کدام بار را به مقصد نمی‌رسانند. شاید اگر سپهری روی نقاشی می‌ایستاد و خود را پخش نمی‌کرد و همهٔ آن انرژی از یک مجرا تخلیه می‌شد اتفاق بزرگ‌تری رخ می‌داد.

بحث در مورد سهراب، گره از کار فروبستهٔ شعر او نمی‌گشاید. میدان یا حوزهٔ شعر سهراب فهمیدن و نفهمیدن نیست. شعر سهراب را می‌توان دوست داشت یا نداشت. شاید به گفتهٔ خودش «کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ».

خواندن شعرهای سهراب سپهری آسان است. اغلب تصویرهای سپهری بدیع و دوست داشتنی هستند اما بعضی از ترکیب‌های سپهری، تصویر مشخص نمی‌سازد. شعر سهراب بر شاعران جوان تأثیر شدید داشته است. ناکامی پیروان اما، هیچ ربطی به شعر زیبا و لطیف سهراب ندارد. بد فهمیده شدن هیچ شاعری گناه خودش نیست.

سپهری شعرهای فراوانی چاپ کرده و تا کنون ده ۱۰ شعر او فرسایش روزگار را تاب آورده است. به جای بحث باید شعرهای خوب‌تر او را خواند و بقیه را به تاریخ واگذاشت:

۹

اهل کاشانم
روزگارم بد نیست
تکه نانی دارم، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی

من مسلمانم

قبله‌ام یک گل سرخ
جانمازم چشمه، مهرم نور
دشت سجادهٔ من
من وضو با تپش پنجره‌ها می‌گیرم
اهل کاشانم
پیشه‌ام نقاشی است
گاه‌گاهی قفسی می‌سازم با رنگ، می‌فروشم به شما
تا به آواز شقایق که در آن زندانی است
دل تنهایی‌تان تازه شود

من به مهمانی دنیا رفتم
من به دشت اندوه
من به باغ عرفان
من به ایوان چراغانی دانش رفتم
رفتم از پلهٔ مذهب بالا
چیزها دیدم در روی زمین
شاعری دیدم هنگام خطاب، به گل سوسن می‌گفت: «شما»
من قطاری دیدم، روشنایی می‌برد
من قطاری دیدم، فقه می‌برد و چه سنگین می‌رفت
من قطاری دیدم، که سیاست می‌برد
و چه خالی می‌رفت
کار ما نیست شناسایی «راز» گل سرخ
کار ما شاید این است
که در «افسون» گل سرخ شناور باشیم
پشت دانایی اردو بزنیم

دست در جذبهٔ یک برگ بشوییم و سر خوان برویم
صبح‌ها وقتی خورشید، در می‌آید متولد بشویم
هیجان‌ها را پرواز دهیم

و

ابری نیست
بادی نیست
می‌نشینم لب حوض
گردش ماهی‌ها، روشنی، من، گل، آب
پاکی خوشهٔ زیست

مادرم ریحان می‌چیند
نان و ریحان و پنیر، آسمانی بی‌ابر، اطلسی‌هایی تر
رستگاری نزدیک، لای گل‌های حیاط
نور در کاسهٔ مس، چه نوازش‌ها می‌ریزد!
نردبان از سر دیوار بلند، صبح را روی زمین می‌آرد
پشت لبخندی پنهان هر چیز
روزنی دارد دیوار زمان، که از آن، چهرهٔ من پیداست
چیزهایی هست، که نمی‌دانم
می‌دانم، سبزه‌ای را بکنم خواهم مرد
می‌روم بالا تا اوج، من پر از بال و پرم
راه می‌بینم در ظلمت، من پر از فانوسم
من پر از نورم و شن
و پر از دار و درخت
پرم از راه، از پل، از رود، از موج
پرم از سایهٔ برگی در آب

چه درونم تنهاست

۹

روزی
خواهم آمد، و پیامی خواهم آورد
در رگ‌ها، نور خواهم ریخت
و صدا خواهم در داد:
ای سبدهاتان پر خواب! سیب آوردم، سیب سرخ خورشید
خواهم آمد، گل یاسی به گدا خواهم داد
زن زیبای جذامی را، گوشواری دیگر خواهم بخشید
کور را خواهم گفت: چه تماشا دارد باغ!
دوره‌گردی خواهم شد، کوچه‌ها را خواهم گشت، جار خواهم زد:
آی شبنم، شبنم، شبنم
رهگذاری خواهد گفت: راستی را، شب تاریکی است
کهکشانی خواهم دادش
روی پل دخترکی بی‌پاست، دب اکبر را بر گردن او خواهم آویخت
هر چه دشنام، از لب‌ها خواهم برچید
هر چه دیوار، از جا خواهم برکند
رهزنان را خواهم گفت: کاروانی آمد بارش لب‌خند!
ابر را، پاره خواهم کرد
من گره خواهم زد، چشمان را با خورشید، دل‌ها را با عشق
سایه‌ها را با آب، شاخه‌ها را با باد
و به هم خواهم پیوست، خواب کودک را با زمزمهٔ زنجره‌ها
بادبادک‌ها، به هوا خواهم برد

گلدان‌ها، آب خواهم داد
خواهم آمد، پیش اسبان، گاوان، علف سبز نوازش خواهم ریخت
مادیانی تشنه، سطل شبنم را خواهم آورد
خر فرتوتی در راه، من مگس‌هایش را خواهم زد
خواهم آمد سر هر دیواری، میخکی خواهم کاشت
پای هر پنجره‌ای، شعری خواهم خواند
هر کلاغی را، کاجی خواهم داد
مار را خواهم گفت: چه شکوهی دارد غوک!
آشتی خواهم داد
آشنا خواهم کرد
راه خواهم رفت
نور خواهم خورد
دوست خواهم داشت

و

آب را گل نکنیم
در فرودست انگار، کفتری می‌خورد آب
یا که در بیشهٔ دور، سیره‌ای پر می‌شوید
یا در آبادی، کوزه‌ای پر می‌گردد
آب را گل نکنیم
شاید این آب روان، می‌رود پای سپیداری، تا فرو شوید اندوه دلی
دست درویشی شاید، نان خشکیده فرو برده در آب

زن زیبایی آمد لب رود

آب را گل نکنیم
روی زیبا دو برابر شده است

چه گوارا این آب!
چه زلال این رود!
مردم بالادست، چه صفایی دارند!
چشمه‌هاشان جوشان، گاوهاشان شیر افشان باد!
من ندیدم ده‌شان
بی‌گمان پای چپرهاشان جا پای خداست
ماهتاب آن‌جا، می‌کند روشن پهنای کلام
بی‌گمان در ده بالادست، چینه‌ها کوتاه است
مردمش می‌دانند، که شقایق چه گلی است
بی‌گمان آن‌جا آبی، آبی است
غنچه‌ای می‌شکفد، اهل ده با خبرند
چه دهی باید باشد!
کوچه باغش پر موسیقی باد!
مردمان سر رود، آب را می‌فهمند
گل نکردندش، ما نیز
آب را گل نکنیم

و

ماه بالای سر آبادی است
اهل آبادی در خواب
روی این مهتابی، خشت غربت را می‌بویم
باغ همسایه چراغش روشن
من چراغم خاموش

ماه تابیده به بشقاب خیار، به لب کوزهٔ آب

غوک‌ها می‌خوانند
مرغ حق هم گاهی

کوه نزدیک من است، پشت افراها، سنجدها
و بیابان پیداست
سنگ‌ها پیدا نیست، گلچه‌ها پیدا نیست
سایه‌هایی از دور، مثل تنهایی آب، مثل آواز خدا پیداست

نیمه شب باید باشد
دب اکبر آن است: دو وجب بالاتر از بام
آسمان آبی نیست، روز آبی بود
یاد من باشد فردا، بروم باغ حسن گوجه و قیسی بخرم
یاد من باشد فردا لب سلخ، طرحی از بزها بردارم
طرحی از جاروها، سایه‌هاشان در آب
یاد من باشد، هر چه پروانه که می‌افتد در آب، زود از آب درآرم
یاد من باشد کاری نکنم، که به قانون زمین بر بخورد
یاد من باشد فردا لب جوی، حوله‌ام را هم با چوبه بشویم
یاد من باشد تنها هستم
ماه بالای سر تنهایی است.

«خانهٔ دوست کجاست؟» در فلق بود که پرسید سوار
آسمان مکثی کرد
رهگذر شاخهٔ نوری که به لب داشت به تاریکی شن‌ها بخشید

و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:
نرسیده به درخت
کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است
و در آن عشق به اندازهٔ پرهای صداقت آبی است
می‌روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ، سر بدر می آرد
پس به سمت گل تنهایی می‌پیچی
دو قدم مانده به گل
پای فوارهٔ جاوید اساطیر زمین می‌مانی
و ترا ترسی شفاف فرا می‌گیرد
در صمیمیت سیال فضا، خش‌خشی می‌شنوی
کودکی می‌بینی
رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانهٔ نور
و از او می‌پرسی
خانهٔ دوست کجاست

و

به سراغ من اگر می آیید
پشت هیچستانم
پشت هیچستان جایی است
پشت هیچستان رگ‌های هوا، پر قاصدهایی است
که خبر می آرند، از گل واشدهٔ دورترین بوتهٔ خاک
روی شن‌ها هم، نقش‌های سم اسبان سواران ظریفی است که
صبح
به سر تپهٔ معراج شقایق رفتند
پشت هیچستان، چتر خواهش باز است
تا نسیم عطشی در بن برگی بدود

زنگ باران به صدا می‌آید
آدم این‌جا تنهاست
و در این تنهایی، سایهٔ نارونی تا ابدیت جاری است

به سراغ من اگر می‌آیید
نرم و آهسته بیایید، مبادا که ترک بردارد
چینی نازک تنهایی من

کفش‌هایم کو
چه کسی بود صدا زد: سهراب؟
آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ
مادرم در خواب است
و منوچهر و پروانه، و شاید همهٔ مردم شهر
شب خرداد به آرامی یک مرثیه از روی سر ثانیه‌ها می‌گذرد
و نسیمی خنک از حاشیهٔ سبز پتو خواب مرا می‌روبد
بوی هجرت می‌آید
بالش من پر آواز پر چلچله‌هاست
صبح خواهد شد
و به این کاسهٔ آب
آسمان هجرت خواهد کرد
باید امشب بروم
من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم
حرفی از جنس زمان نشنیدم
هیچ چشمی، عاشقانه به زمین خیره نبود
کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد

هیچ‌کس زاغچه‌ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت
من به اندازهٔ یک ابر دلم می‌گیرد
وقتی از پنجره می‌بینم حوری
ــ دختر بالغ همسایه ــ
پای کمیاب‌ترین نارون روی زمین
فقه می‌خواند

چیزهایی هم هست، لحظه‌هایی پر اوج
(مثلاً شاعره‌ای را دیدم
آنچنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش
آسمان تخم گذاشت
و شبی از شب‌ها
مردی از من پرسید
تا طلوع انگور، چند ساعت راه است؟)
باید امشب بروم
باید امشب چمدانی را
که به اندازهٔ پیراهن تنهایی من جا دارد، بردارم
و به سمتی بروم
که درختان حماسی پیداست
رو به آن وسعت بی‌واژه که همواره مرا می‌خواند
یک نفر باز صدا زد: سهراب!
کفش‌هایم کو؟

و

صدا کن مرا
صدای تو خوب است

صدای تو سبزینهٔ آن گیاه عجیبی است
که در انتهای صمیمیت حزن می‌روید
در ابعاد این عصر خاموش
من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم
بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است
و تنهایی من شبیخون حجم ترا پیش‌بینی نمی‌کرد
و خاصیت عشق این است
کسی نیست
بیا زندگی را بدزدیم، آن وقت
میان دو دیدار قسمت کنیم
بیا با هم از حالت سنگ چیزی بفهمیم
بیا زودتر چیزها را ببینیم
ببین، عقربک‌های فواره در صفحهٔ ساعت حوض
زمان را به گرداب بدل می‌کنند
بیا آب شو مثل یک واژه در سطر خاموشی‌ام
بیا ذوب کن در کف دست من جرم نورانی عشق را

مرا گرم کن

در این کوچه‌هایی که تاریک هستند
من از حاصل ضرب تردید و کبریت می‌ترسم
من از سطح سیمانی قرن می‌ترسم
بیا تا نترسم من از شهرهایی که خاک سیاشان چراگاه جرثقیل است
مرا باز کن مثل یک در به روی هبوط گلابی در این عصر معراج

پولاد
مرا خواب کن زیر یک شاخه دور از شب اصطکاک فلزات
اگر کاشف معدن صبح آمد، صدا کن مرا
و من، در طلوع گل یاسی از پشت انگشت‌های تو، بیدار خواهم شد
و آن وقت
حکایت کن از بمب‌هایی که من خواب بودم و افتاد
حکایت کن از گونه‌هایی که من خواب بودم و تر شد
بگو چند مرغابی از روی دریا پریدند
در آن گیرو‌داری که چرخ زره‌پوش از روی رؤیای کودک گذر داشت
قناری نخ زرد آواز خود را به پای چه احساس آسایشی بست
بگو در بنادر چه اجناس معصومی از راه وارد شد
چه علمی به موسیقی مثبت بوی باروت پی برد
چه ادراکی از طعم مجهول نان در مذاق رسالت تراوید

و آن وقت من، مثل ایمانی از تابش «استوا» گرم
ترا در سرآغاز یک باغ خواهم نشانید

مرثیه برای فروغ فرخزاد

بزرگ بود
و از اهالی امروز بود
و با تمام افق‌های باز نسبت داشت
و لحن آب و زمین را چه خوب می‌فهمید

صداش
به شکل حزن پریشان واقعیت بود
و پلک‌هاش
مسیر نبض عناصر را
به ما نشان داد
و دست‌هاش
هوای صاف سخاوت را
ورق زد
و مهربانی را
به سمت ما کوچاند
به شکل خلوت خود بود
و عاشقانه‌ترین انحنای وقت خودش را
برای آینه تفسیر کرد
و او به شیوهٔ باران پر از طراوت تکرار بود
و او به سبک درخت
میان عافیت نور منتشر می‌شد
همیشه کودکی باد را صدا می‌کرد
همیشه رشتهٔ صحبت را
به چفت آب گره می‌زد
برای ما، یک شب
سجود سبز محبت را
چنان صریح ادا کرد
که ما به عاطفهٔ سطح خاک دست کشیدیم
و مثل لهجهٔ یک سطل آب تازه شدیم
و بارها دیدیم

که با چه‌قدر سبد
برای چیدن یک خوشهٔ بشارت رفت.
ولی نشد
که روبه‌روی وضوح کبوتران بنشیند
و رفت تا لب هیچ
و پشت حوصلهٔ نورها دراز کشید
و هیچ فکر نکرد
که ما میان پریشانی تلفظ درها
برای خوردن یک سیب
چه‌قدر تنها ماندیم

احمد شاملو

که میلادت نزول خجستهٔ باران باد
بر تشنگی خاک
و طلوع آفتاب
بر سماجت ظلمت
شکوفهٔ تبسمی
بر لبان دلتنگی
و جلوهٔ ستاره‌یی
در مه گرفتگی این افق

بیش‌ترین شعرهای زیبا و گویای سلسله جبال شعر نـو را احـمد شاملو سروده است و به همین اعتبار می‌گویم که بزرگ‌ترین قلهٔ این کوه شاملوست. از نظر فرم یا شکل بیرونی، شاملو وزن راکنارگذاشت و این کار به انقلاب دوم شعر نو معروف شد.

این جا بیش‌تر با محتوای شعرها سر و کار داریم. اگر چه مـدت زیادی نیست که جسم شاملو از میان ما رفته اما، بیش‌ترین پیروان را دارد. متجاوز از هشتاد شعر عالی از خود به یادگار گذاشته به اندازهٔ مجموع دیگران است.

وقتی به شعرهای شاملو دقیق شویم می‌بینیم که موضوع‌های شعر شاملو را می‌توان دسته بندی کرد و خانواده‌هایی مانند «سیاسی» - «عاشقانه» - «وصف طبیعت» - «افکار فلسفی» - «کودکان» و مانند آن‌ها را دید. آن‌چه برای شما اهمیت دارد آشنایی اولیه با کارهای اوست در نتیجه شیوهٔ ساده‌ای را به کار می‌گیریم و سعی می‌کنیم شعرهای هم‌خانواده را با هم ارائه کنیم.

کارنامهٔ شعری شاملو مفصل است که تاکنون خیلی‌ها به آن پرداخته‌اند وکارهای فراوانی چاپ کرده‌اند. در دوکتاب و چند مقاله نکات فراوانی از شعر او را نشان داده‌ام.

شعرهای کودکان

بخشی از مهم‌ترین شعرهای شاملو برای بچه‌ها سروده شده. در همین شعر «که میلادت نزول خجستهٔ باران باد» روبه‌روی نسل جوان ایستاده و برای آنان دعا و آرزو می‌کند.

مشهورترین شعر خانوادهٔ شعرهای کودکان «پریا» است که به محض انتشار همه گیر شد. این شعر در سال ۱۳۳۲ یعنی سال کودتا سروده شده است.

یکی بود یکی نبود
زیرِ گنبدِ کبود
لُخت و عور تنگِ غروب سه تا پری نشسّه بود

زار و زار گریه می‌کردن پریا
مثِ ابرایِ باهار گریه می‌کردن پریا

گیسِ‌شون قدِ کمون رنگِ شبق

از کمون بُلَن تَرَک
از شبق مشکی تَرَک
روبه‌روشون تو افق شهرِ غلامای اسیر
پُشتِ‌شون سرد و سیا قلعهٔ افسانهٔ پیر

از افق جیرینگ جیرینگ صدایِ زنجیر می‌اومد
از عقب از تویِ بُرج نالهٔ شب‌گیر می‌اومد...
«ــ پریا! گشنه‌تونه؟
پریا! تشنه‌تونه؟
پریا! خَسّه شدین؟
مرغِ پر بَسّه شدین؟
چیه این های‌هایِ تون؟»

پریا هیچ‌چی نگفتن، زار و زار گریه می‌کردن پریا
مثِ ابرایِ باهار گریه می‌کردن پریا...

«پریایِ نازنین
چه‌تونه زار می‌زنین؟
تویِ این صحرایِ دور
تویِ این تنگِ غروب
نمی‌گین برف میاد؟
نمی‌گین بارون میاد؟
نمی‌گین گُرگه میاد می‌خورده‌تون؟
نمی‌گین دیبه میاد یه لقمه خام می‌کندِتون؟
نمی‌ترسین پریا؟

نمیاین به شهرِ ما؟
شهرِ ما صداش میاد، صدایِ زنجیراش میاد

این شعر خیلی مفصل است که اگر خواستید در کتاب خود شاملو می‌خوانید. شعر این جوری تمام می‌شود:

هاجستیم و واجستیم
تو حوضِ نقره جستیم
سیبِ طلا رو چیدیم
به خونه‌مون رسیدیم...»

بالا رفتم دوغ بود
قصهٔ بی‌بی‌م دروغ بود
پایین اومدیم ماست بود
قصهٔ ما راست بود
قصهٔ ما به سر رسید
غلاغه به خونه‌ش نرسید
هاچین واچین
زنجیرو ورچین!

این زبانی است که هنوز به درستی روی آن کار نشده در نتیجه قواعد آن کاملا اختیاری است. خوب نوشتن با این زبان مهارت می‌خواهد و نوعی زورآزمایی ادبی به شمار می‌آید.

و

از شعرهای مهم این خانواده «بارون» است. این شعر را شاملو در ۱۳۳۳ در زندان قصر سروده. اگر چه این شعر نو است، اما بگذارید تجربه‌ای بکنیم و آن را به شکل شعرهای کلاسیک بنویسیم ببینیم چه شکلی می‌شود. خود شاملو با این کار مخالف بود اما لازم است یک

چیزی را به شما نشان بدهم.

بـارون مـیاد جـر جر / گـــم شـــده راهِ بـندر
ســاحلِ شب چــه دوره / آبِاش ســـیا و شـــوره
ای خدا کشـتی بـفرست / آتـیشِ بـهشتی بـفرست
جــادهءِ کــهکشون کـو / زُهـــرهءِ آســمون کــو
چـــراغ زُهـــره ســرده / تـــو ســیاهیا مـــی‌گرده
ای خـدا روشـنِ‌اش کـن / فــانونِ راهِ مــنِ‌اش کـن
گـــم شـــده راهِ بــندر / بــارون مـیاد جــر جـر
بــارون مــیاد جـر جر / رو گـــنبد و رو مـــنبر
لک‌لکِ پـــیرِ خســـته / بـــالایِ مـنار نشســته
لک‌لکِ نـــازِ قـــندی / یه چـیزی بگـم نـخندی
تــو ایـن هـوایِ تـاریک / دالونِ تــنگ و بـاریک
وقـــی کــه مــی‌پریدی / تــو زُهـره رو نـدیدی؟
عــجب بـلایی بـچه! / از کــجا مــیایی بـچه؟
نمی‌بینی خوابه جـوجه‌م / حالش خـرابـه جـوجه‌م
از بس که خـورده غـوره / تب داره مـــثلِ کـوره؟
تـو ایـن بـارونِ شَـر شَـر / هــوا سـیا زمــین تـر
تــــو ابـــرِ پــــاره‌پاره / زُهــره چــی‌کــار داره؟
زُهـره خــانم خـوابـیده / هـــیچ‌کی اونــو نــدیده
بـارون مـیاد جـر جـر / رو پُشتِ بـــونِ هــاجر
هـــاجر عــروسی داره / تـــاجِ خـــروسی داره
وقــتی حـنا مـی‌ذاشـتی / ابــروتو ور مــی‌داشـتی
زلفـــاتو وامـــی‌کردی / خــالتو سـیا مـی‌کردی
زُهـره نـیومد تـماشا؟ / نکـن اگـه دیـدی حـاشا
حـــوصله داری بـچه! / مگه تـو بـی‌کاری بـچه؟

دومادو الان میارن　　　پرده‌رو ور می‌دارن
دسّمو می‌دن به دسّش　　　باید دَرارو بَسّش
نمی‌بینی کار دارم من؟　　　دلِ بی‌قرار دارم من؟
تو این هوایِ گریون　　　شر شرِ لوسِ بارون
که شب سحر نمی‌شه　　　زُهره به در نمی‌شه
بارون میاد جر جر　　　رویِ خونه‌هایِ بی‌در
چهارتا مردِ بیدار　　　نشسّه تنگِ دیفار
دیفارِ کنده‌کاری　　　نه فرش و نه بخاری
مراد، سلامُ علیکم　　　زُهره خانم شده گُم
نه لک‌لک اونو دیده　　　نه هاجرِ ورپریده
اگه دیگه بر نگرده　　　اوهو، اوهو، چه دَرده!
بارونِ ریشه ریشه　　　شب دیگه صُب نمی‌شه
بچهٔ خسّه مونده　　　چیزی به صُب نمونده
غصه نخور دیوونه　　　کی دیده که شب بمونه؟
زُهره‌یِ تابون این جاس　　　تو گرهِ مُشتِ مرداس
وقتی که مردا پاشن　　　ابرا زِ هم می‌پاشن
خروسِ سحر می‌خونه　　　خورشید خانوم می‌دونه
که وقتِ شب گذشته　　　موقع کار و گَشته
خورشیدِ بالا بالا　　　گوشِش به زنگه حالا
بارون میاد جر جر　　　رو گنبد و رو منبر
رو پُشتِ بونِ هاجر　　　رو خونه‌هایِ بی‌در...
ساحلِ شب چه دوره　　　آب‌اِش سیاه و شوره
جاده‌یِ کهکشون کو　　　زُهره‌یِ آسمون کو؟
خروسکِ قندی قندی　　　چرا نوکتو می‌بندی؟
آفتابو روشن‌اِش کن　　　فانوسِ راهِ من‌اِش کن

گـــم شـــده راهِ بـــندر   بـــارون مـــیاد جـــر جـــر

این چه جور شعری است؟ در پایان این کتاب خواهیم گفت کـه شکل زیر جزو فرم‌های مهم شعر فارسی است.

================○   ================○

================●   ================●

================□   ================□

================■   ================■

================▣   ================▣

این مثنوی است. پس شاملو هم از شکل مثنوی استفاده کـرده؟ بله. از بقیهٔ شکل‌ها هم استفاده کرده است.

شعر دخترای ننه دریا در سال ۱۳۳۸ سروده شده و از شعرهای مهم این خانواده است:

یکی بود یکی نبود
جز خدا هیچ‌چی نبود
زیرِ این تاقِ کبود
نه ستاره
نه سرود
عمو صحرا، تُپُلی
با دو تا لُپِ گُلی
پا و دستِ‌اِش کوچولو
ریش و روحِ‌اِش دوقلو
چپقِ‌اِش خالی و سرد
دلکِ‌اِش دریایِ درد
دَرِ باغو بسّه بود

دَمِ باغ نشسّه بود

عمو صحرا! پسرات کو؟
لبِ دریان پسرام
دختراىِ ننه دریا رو خاطر خوان پسرام

این شعری بلند، عاشقانه و سیاسی است. دخترای ننه دریا به پسرای عمو صحرا جواب می دهند و... می توانید بقیه قصه را در خود کتاب شاملو بخوانید. شعرهای دیگر هم در این خانواده هست که فعلا بماند.

و

شعرهای فلسفی

شاملو نگاه ویژه‌ای به دنیا داشت و در هر کدام از شعرهایش تکه‌ای را به نمایش گذاشت. در شعرهایی که زیر عنوان فلسفی از آنان نام می‌بریم، زمین و آسمان و انسان و خدا به هم برآمده‌اند. این شعرها چندان هم شاعرانه نیستند. بیش‌تر فلسفی‌اند و نزول انسان اعلی‌علیین یا «آدمی/ پادشاه زمین» را تا حد «گدای پشم و پشک جانوران» نشان می‌دهند. در ۱۳۳۴ شعر «و تباهی آغاز یافت» را نوشت.

پس پای‌ها استوارتر بر زمین بداشت * تیره‌ىِ پُشت راست کرد * گردن به غرور برافراشت * و فریاد برداشت: اینک من! آدمی! پادشاهِ زمین! و جان‌داران همه از غریوِ او بهراسیدند * و غروری که خود به غُرّشِ او پنهان بود بر جان‌داران همه چیره شد * و آدمی جانوران را همه در راه نهاد * و از ایشان برگذشت * و بر ایشان سَر شد از آن پس که دستانِ خود را از اسارتِ خاک باز رهانید. پس پُشته‌ها و خاک به اطاعتِ آدمی گردن نهادند * و

کوه به اطاعتِ آدمی گردن نهاد * و دریاها و رود به اطاعتِ آدمی گردن نهادند * و تاریکی و نور به اطاعتِ آدمی گردن نهادند * هم‌چنان‌که بیشه‌ها و باد * و آتش، آدمی را بنده شد * و از جان‌داران هر چه بود آدمی را بنده شدند، در آب و به خاک و بر آسمان؛ هر چه بودند و به هرکجای * و مُلکِ جهان او را شد * و پادشاهیِ آب و خاک، او را مسلم شد * و جهان به زیرِ نگینِ او شد به تمامی * و زمان در پنجهٔ قدرت او قرار گرفت * و زرِّ آفتاب را سکه به نامِ خویش کرد از آن پس که دستانِ خود را از بندگیِ خاک باز رهانید. پس صورتِ خاک را بگردانید * و رود را و دریا را به مُهرِ خویش داغ بر نهاد به غلامی * و به هر جای، با نهادِ خاک پنجه در پنجه کرد به ظفر * و زمین را یک‌سره بازآفرید به دستان * و خدای را، هم به دستان؛ به خاک و به چوب و به خرسنگ * و به حیرت در آفریده‌یِ خویش نظر کرد، چرا که با زیبایی دست‌کارِ او زیباییِ هیچ آفریده به‌کس نبود * و او را نماز بُرد، چرا که معجزه‌یِ دستانِ او بود از آن پس که از اسارتِ خاکِ‌شان وارهانید. پس خدای را که آفریده‌یِ دستانِ معجزگر او بود با اندیشهٔ خویش وانهاد * و دستانِ خدای‌آفرینِ خود را که سلاحِ پادشاهیِ او بودند به درگاهِ او گسیل کرد به گداییِ نیاز و برکت. کفرانِ نعمت شد * و دستانِ توهین شده آدمی را لعنت کردند چرا که مقامِ ایشان بر سینه نبود به بندگی. و تباهی آغاز یافت.

و

شاملو در سال ۱۳۳۹ «انگیزه‌های خاموشی» را نوشت و در مجموعهٔ «لحظه‌ها و همیشه» منتشر کرد. شعری که چنین شروع می‌شود:

پس آدم ابوالبشر، به پیرامن خویش نظاره کـرد * و بـر زمـین عریان نظاره کرد * و به آفتاب که روی در می‌پوشید نظاره کرد *...

این شعر چنین پایان می‌یابد:

و از آن پس، گفتنی‌ها، تا ناگفته بماند، انگیزه‌های بسیار یافت.

و

شاملو در ۱۳۴۳ شعر «پس آنگاه زمـین بـه سـخن در آمـد...» را شروع و در سال ۱۳۶۳ تمام کرد و در مجموعهٔ «مدایح بی صله» به چاپ رساند:

پس آنگاه زمین به سـخن در آمـد * و آدمـی، خسـته تـنها و اندیش‌ناک بر سرِ سنگی نشسته بود پشیمان از کرد و کار خویش * و زمین به سخن در آمده با او چنین می‌گفت:...

و

شـاملو در ۱۳۶۴ «آشـتی» را نـوشت و در مـجموعهٔ «حـدیث بی‌قراری ماهان» منتشر کرد:

اقیانوس است آن
ژرفا و بی‌کرانگی
پرواز و گردابه و خیزاب

بی آن که بداند

و

شاملو در ۱۳۷۳ «سِفر شهود» را نوشت و در مجموعهٔ «در آستانه» منتشر کرد. «**زمین را انعطافی نبود/ سیاره‌یی آتی بود/ لُکّه سنگی بود/ آونگ...**» در این شعر، که مشحون از اندیشه و فلسفه است، به جاهای غریب سفر می‌کنیم «مردن و باز آمدن و دیگر باره بمردن...» در این شعر هم‌راه با گیاه به تناسخ می‌رویم.

و

وصف طبیعت

تمام هنرمندان بزرگ دوره‌ای را به وصف طبیعت گـذرانـده‌انـد. نکته‌ای مهم در مورد طبیعت وجود دارد: انسان با چنان شور شگفت انگیزی دنیای مصنوعی خود را ساخته که دیگر کوچک‌ترین نشانه‌ای از طبیعت بهشتی باقی نمانده و هر کجا را که نگاه کنی اثر انسـان را می‌بینی. اما سازندگی‌های انسانی آلودگی‌ها را نیز به دنبال دارد بـه طوری که همه جا آثار آلودگی محیط زیست را می‌توان دید. امروزه داشتن هوای سالم جزو تجملات است، داشـتن آب پـاکـیزه جـزو تجملات است، حتا داشتن خـانواده نـیز جـزو تـجملات است. در شهرهای بزرگ، هـوا آلوده است، آب آلوده است و روابـط انسـانی آلوده است. بسیاری از آنان که دائما حفظ محیط زیست را التـماس می‌کنند، به ریشه‌های اِشکال نمی‌پردازند اما شـاملو یک راست تـا قلب مساله پیش می‌رود:

دریغا دره‌یِ سرسبز و گردویِ پیر
و سرودِ سرخوشِ رود
به هنگامی که دِه
در دو جانبِ آبِ خنیاگر
بــه خــوابِ شـبانه فـرو
می‌شد
و خواهشِ گرمِ تن‌ها
گوش‌ها را به صداهایِ درونِ هر کلبه
نامحرم می‌کرد
و غیرتِ مردی و شرمِ زنانه

گفت‌وگوهایِ شبانه را
به نجواهایِ آرام
بدل می‌کرد
و پرنده‌گانِ شب
به انعکاسِ چهچههٔ خویش
جواب
می‌گفتند
دریغا مهتاب و
دریغا مه
که در چشم‌اندازِ ما
کوه‌سارِ جنگل‌پوشِ سربلند را
در پرده‌یِ شکی
میانِ بود و نبود
نهان می‌کرد
دریغا باران
که به شیطنت گویی
دره را
ریز و تُند
در نظرگاهِ ما
هاشور می‌زد
دریغا خلوتِ شب‌هایِ به بیداری گذشته،
تا نزولِ سپیده‌دمان را
بر بسترِ دره به تماشا بنشینیم
و مخملِ شالی‌زار
چون خاطره‌یی فراموش

که اندک‌اندک فرایاد آید
رنگ‌های‌اش را به قهر و به آشتی
از شبِ بی‌حوصله
باز ستاند
و دریغا بامداد
که چنین به حسرت
دره‌ی سبز را وانهاد و
به شهر باز آمد
چرا که به عصری چنین بزرگ
سفر را
در سفره‌ی نان نیز، هم‌بدان دشواری به پیش می‌باید بُرد
که در قلم‌روِ نام

از همان سطر اول موسیقی کلام آغاز می‌شود. حرف «غ» در فارسی شبیه R تکیه شده در فرانسه از جلوگلو تلفظ می‌شود، برخلاف حرف «ق» که از انتهای حلق تلفظ می‌شود. در آغاز به نقش «غ» و «ر» در «دریغا درّهٔ» دقت کنیم که مانند دو نت یکسان موسیقی که یکی روی ساز بم‌تر مانند ویولا (غ) و دیگری روی ساز بالاتر مانند ویولن(رّ) اجرا شود. در ضمن در این شعر، به نقش موسیقایی قافیه‌ها دقت کنیم. قافیهٔ «سرود =رود» و «ه» تکیه دار در «دِه» و بدون تکیه در «شبانه».

موسیقی به کنار، به نقاشی تصویرهای این شعر نگاه کنیم. به بارانی که چشم‌انداز را هاشور می‌زند، به تصویرهای طبیعت مه‌آلود یا بارانی، بیش‌تر از آن نوع که در شمال ایران دیده می‌شود.

و به حضور عشق دقت کنیم که غیرت مردی و شرم زنانه... و ناگهان پس از همهٔ این‌ها نگاه سیاسی اجتماعی شاعر را داریم:

چراکه به عصری چنین بزرگ
سفر را
در سفره‌یِ نان نیز، هم‌بدان دشواری به پیش می‌باید بُرد
که در قلم‌روِ نام

این شعر را چندین بار با صدای بلند بخوانید تا در جان‌تان بنشیند.

و

شاملو در ۱۳۴۹ شعر «فصلِ دیگر» را سروده است. توصیف طبیعت از زبان شاعری تا بن دندان متعهد نگاه سیاسی اجتماعی خویش:

بی‌آن‌که دیده بیند
در باغ
احساس می‌توان کرد
در طرحِ پیچ‌پیچ مخالف‌سرایِ باد
یأسِ موقرانهٔ برگی که
بی‌شتاب
بر خاک می‌نشیند
بر شیشه‌هایِ پنجره
آشوبِ شب‌نم است
ره بر نگاه نیست
تا با درون درآیی و در خویش بنگری
با آفتاب و آتش
دیگر
گرمی و نور نیست
تا هیمه خاکِ سرد بکاوی
در رؤیایِ اخگری

این
فصلِ دیگری‌ست
که سرمای‌اش
از درون
درکِ صریحِ زیبایی را
پیچیده می‌کند
یادش به خیر پاییز
با آن
توفانِ رنگ و رنگ
که برپا
در دیده می‌کند!
هم برقرارِ منقلِ اَرزیزِ آفتاب
خاموش نیست کوره
چو دی‌سال
خاموش
خود
منم!
مطلب از این قرار است
چیزی فسرده است و نمی‌سوزد
امسال
در سینه
در تنم!

در این شعر نیز به کیفیت اصوات دقت کنیم مثلا به نقش «ش» در «شیشه آشوب شب‌نم» و به تصویرهای زیبای طبیعی نگاه کنیم.

عاشقانه

شاملو استاد اشعار عاشقانه است و فراوان دارد. این‌جا فقط به چند نمونه اشاره می‌کنیم و دو شعر می‌آوریم. شما می‌توانید بقیه را درکتاب خود شاملو بخوانید. شعر «ماهی» در ۱۳۳۸ سروده شده:

من فکر می‌کنم
هرگز نبوده قلبِ من
این‌گونه
گرم و سُرخ:

احساس می‌کنم
در بدترین دقایقِ این شامِ مرگ‌زای
چندین هزار چشمهٔ خورشید
در دلم
می‌جوشد از یقین
احساس می‌کنم
در هرکنار و گوشهٔ این شوره‌زارِ یأس
چندین هزار جنگلِ شاداب
ناگهان
می‌روید از زمین

آه ای یقینِ گم‌شده، ای ماهیِ گریز
در برکه‌هایِ آینه لغزیده توبه‌تو!
من آب‌گیرِ صافی‌ام، اینک! به سِحرِ عشق
از برکه‌هایِ آینه راهی به من بجو!
من فکر می‌کنم
هرگز نبوده

دستِ من
این‌سان بزرگ و شاد

احساس می‌کنم
در چشمِ من
به آبشرِ این اشکِ سُرخ‌گون
خورشیدِ بی‌غروبِ سرودی کشد نفس
احساس می‌کنم
در هر رگم
به هر تپشِ قلبِ من
کنون
بیدارباشِ قافله‌یی می‌زند جرس
آمد شبی برهنه‌ام از در
چو روحِ آب
در سینه‌اش دو ماهی و در دستش آینه
گیسویِ خیسِ او خزه‌بو، چون خزه به هم

من بانگ برکشیدم از آستانِ یأس:
«آه ای یقینِ یافته، بازت نمی‌نهم!»

و

شاملو در سال ۱۳۴۱ «من و تو، درخت و بارون» را سروده و در آن زبان دیگری را آزموده:

من باهارم تو زمین
من زمین‌ام تو درخت
من درخت‌ام تو باهار

نازِ انگشتایِ بارونِ تو باغ‌ام می‌کنه
میونِ جنگلا تاق‌ام می‌کنه
تو بزرگی مثِ شب
اگه مهتاب باشه یا نه

تو بزرگی

مثِ شب

خودِ مهتابی تو اصلاً، خودِ مهتابی تو

تا آن‌جا که می‌دانم هنوز هیچ بررسی جانانه‌ای در مورد زبان‌های عامیانه و محاوره‌ا فارسی نشده است.

و

در شروع شعر «سرود برایِ سپاس و پرستش» که در سال ۱۳۴۲ سروده می‌خوانیم:

بوسه‌هایِ تو
گنجشکَکانِ پُرگویِ باغ‌اند

در این شعر به نقش دو حرف کاف وگاف در سطر بالا نگاه کنید و ببینید که بوسه‌های ریز و تند اما اندکی صدا دار چه طنینی ایجاد می‌کند.

و

«آیدا در آینه» یکی از مشهورترین عاشقانه‌های شاملوست:

لبانت به ظرافتِ شعر
شهوانی‌ترینِ بوسه‌ها را به شرمی چنان مبدل می‌کند
که جان‌دارِ غارنشین از آن سود می‌جوید
تا به صورتِ انسان درآید

لب معشوق ظریف است، مهم‌تر از آن، شعر مانند لب معشوق و در نتیجه بوسیدنی است.

در این شعر یکی از فرمول‌های شاملو را می‌خوانیم:

هرگز کسی این‌گونه فجیع به کشتنِ خود برنخاست
که من به زندگی نشستم!

و

شاید این یکی از زیباترین و مهم‌ترین عاشقانه‌های ادبیات معاصر باشد.

مرا
تو
بی‌سببی
نیستی
به‌راستی
صلتِ کدام قصیده‌ای
ای غزل؟
ستاره‌بارانِ جوابِ کدام سلامی به آفتاب
از دریچهٔ تاریک؟

کلام از نگاهِ تو شکل می‌بندد
خوشا نظربازیا که تو آغاز می‌کنی!

پسِ پُشتِ مردمکانت
فریادِ کدام زندانی‌ست
که آزادی را
به لبانِ برآماسیده
گُلِ سرخی پرتاب می‌کند؟
ورنه این ستاره‌بازی

حاشا

چیزی بده‌کارِ آفتاب نیست

نگاه از صدایِ تو ایمن می‌شود
چه مؤمنانه نامِ مرا آواز می‌کنی!
و دلت
کبوترِ آشتی‌ست
در خون تپیده
به بامِ تلخ
با این همه
چه بالا
چه بلند
پرواز می‌کنی!

سعی کنید این شعر را با صدای بلند بخوانید و کیفیت‌های صوتی آن را دریابید. مثلا در «ستاره‌بارانِ جوابِ کدام سلامی به آفتاب» نگاه کنید که چه‌گونه «آ»ها شما را بالا می‌برد. اگر چه این شعر برای مخاطب عام است اما بدون شک موقع سرودن گوشه چشمی به آیدا داشته است با این وصف بعدها این شعر را به یک نفر دیگر تقدیم کرد.

و

چراغی به دستم چراغی در برابرم
من به جنگِ سیاهی می‌روم

گهواره‌هایِ خستگی
از کشاکشِ رفت‌و‌آمدها

باز ایستاده‌اند

و خورشیدی از اعماق
کهکشان‌هایِ خاکستر شده را روشن می‌کند
فریادهایِ عاصیِ آذرخش
هنگامی که تگرگ
در بطنِ بی‌قرارِ ابر
نطفه می‌بندد

و دردِ خاموش‌وارِ تاک
هنگامی که غوره‌یِ خُرد
در انتهایِ شاخ‌سارِ طولانیِ پیچ‌پیچ
جوانه می‌زند

فریادِ من همه گریزِ از درد بود
چراکه من در وحشت‌انگیزترینِ شب‌ها
آفتاب را به دعایی نومیدوار
طلب می‌کرده‌ام

تو از خورشیدها آمده‌ای از سپیده‌دم‌ها آمده‌ای
تو از آینه‌ها و ابریشم‌ها آمده‌ای

در خَلَئی که نه خدا بود و نه آتش
نگاه و اعتمادِ تو را
به دعایی نومیدوار طلب کرده بودم
جریانی جدی
در فاصلهٔ دو مرگ
در تهیِ میانِ دو تنهایی

[نگاه و اعتمادِ تو بدین‌گونه است!]

شادیِ تو بی‌رحم است و بزرگ‌وار
نفست در دست‌هایِ خالیِ من ترانه و سبزی‌ست
من
برمی‌خیزم!
چراغی در دست، چراغی در دلم
زنگارِ روحم را صیقل می‌زنم
آینه‌یی برابرِ آینه‌ات می‌گذارم
تا از تو
ابدیتی بسازم

اجتماعی سیاسی

توجه داشته باشید هنگامی که شعرها را زیر سرفصل‌های مشخص می‌آوریم این طور نبوده که شاملو گفته باشد «حالا بنشینیم و شعر سیاسی اجتماعی یا عاشقانه یا فلسفی بگوییم». مسائل اجتماعی و سیاسی جزو دغدغه‌های دائمی ذهن شاملو بود. سال‌ها رفاقت با شاملو مرا وادار کرده که بنشینم و از سیر تا پیاز قضیه را بنویسم که آن کتاب بزرگانه است.

زیر سرفصل اجتماعی سیاسی به واقع ده‌ها شعر قرار می‌گیرد که می‌توان به سرفصل‌های فرعی‌تر بخش کرد. شاملو برای بسیاری از مبارزان راه آزادی که شکنجه یا اعدام شده‌اند شعر سروده. شاملو برای اوج شاه در انقلاب سفید، شعر سروده و چه شعری. شاملو برای سقوط شاه شعر سروده. شاملو برای بسیاری از مناسبت‌های اجتماعی و سیاسی شعر سروده است. تعدادی از بهترین‌ها را این‌جا

می‌خوانیم، بقیه را می‌توانید در کتاب خودش بخوانید.

و

شاملو این شعر را در سال ۱۳۳۲ سروده. نگاه کنید که در بیابان که همین‌جا باشد چه خبر بوده و ببینید مبارزی که می‌خواهد پیش از موقع به خانه بیاید پیش خود چه فکر می‌کند.

بیابان را، سراسر، مه گرفته‌ست
چراغِ قریه پنهان است
موجی گرم در خونِ بیابان است
بیابان، خسته
لب بسته
نفس بشکسته
در هذیانِ گرمِ مه
عرق می‌ریزدش آهسته
از هر بند

بیابان را سراسر مه گرفته است [می‌گوید به خود، عابر]
سگانِ قریه خاموش‌اند
در شولایِ مه پنهان
به خانه می‌رسم
گل کو نمی‌داند
مرا ناگاه در درگاه می‌بیند
به چشم‌اش قطره اشکی بر لبش لب‌خند خواهد گفت:
بیابان را سراسر مه گرفته‌ست
پیش خود من فکر می‌کردم اگر مه هم‌چنان تا صبح می‌پایید
مردانِ جسور از خفیه‌گاهِ خود به دیدارِ عزیزان بازمی‌گشتند

بیابان را سراسر مه گرفته‌ست
چراغِ قریه پنهان است
موجی گرم در خونِ بیابان است
بیابان خسته
لب بسته
نفس بشکسته
در هذیانِ گرمِ مه
عرق می‌ریزدش آهسته از هر بند

و

در سال ۱۳۳۰ به خاطر شهادت مبارزان ترکمن صحرا شعر زیر را سروده. این شعر که عاشقانه و تا حدودی بی پروا شروع می شود تمام زندگی ترکمن صحرا را نقاشی می‌کند. مخاطب شعر دختران دشت ترکمن صحرا هستند. شاعر پس از آن که تمام صحنه‌ها را نقاشی کرد یک مرتبه غافل‌گیرمان می‌کند و در می‌یابیم که ماجرا اصلا عاشقانه نبوده و شاعر دارد در مورد مبارزان به خون خفتهٔ ترکمن صحرا سخن می‌گوید. این شعر را با صدای بلند بخوانید و جزییات تصویرهای زیبای آن را مجسم کنید.

دخترانِ دشت!
دخترانِ انتظار!
دخترانِ امیدِ تنگ
در دشتِ بی‌کران
و آرزوهایِ بی‌کران
در خُلق‌هایِ تنگ!
دخترانِ خیالِ آلاچیقِ نو

در آلاچیق‌هایی که صد سال!
از زرهِ جامه‌تان اگر بشکوفید
بادِ دیوانه
یالِ بلندِ اسبِ تمنا را
آشفته کرد خواهد...
دخترانِ رودِ گِلِ آلود!
دخترانِ هزار ستونِ شعله به تاقِ بلندِ دود!
دخترانِ عشق‌هایِ دور
روزِ سکوت و کار
شب‌هایِ خستگی!
دخترانِ روز
بی‌خسته‌گی دویدن
شب
سرشکستگی!
در باغِ راز و خلوتِ مردِ کدام عشق
در رقصِ راهبانهٔ شکرانهٔ کدام
آتش‌زدایِ کام
بازوانِ فواره‌یی‌تان را
خواهید برفراشت؟
افسوس!
موها، نگاه‌ها
به عبث
عطرِ لغاتِ شاعر را تاریک می‌کنند
دخترانِ رفت‌و‌آمد
در دشتِ مه‌زده!

دخترانِ شرم
شب‌نم
افتادگی
رمه!
از زخمِ قلبِ آبایی
در سینهٔ کدامِ شما خون چکیده است؟
پستانِ‌تان، کدامِ شما
گُل داده در بهارِ بلوغ‌اش؟
لب‌هایِ‌تان کدامِ شما
لب‌هایِ‌تان کدام
بگویید!
در کامِ او شکفته، نهان، عطرِ بوسه‌یی؟

شب‌هایِ تارِ نم‌نمِ باران که نیست کار
اکنون کدام‌یک ز شما
بیدار می‌مانید
در بسترِ خشونتِ نومیدی
در بسترِ فشرده‌یِ دل‌تنگی
در بسترِ تفکرِ پُر دردِ رازِتان
تا یادِ آن ــ که خشم و جسارت بود ــ
بدرخشاند
تا دیرگاه، شعلهٔ آتش را
در چشمِ بازِتان؟
بینِ شما کدام
بگویید!

بینِ شما کدام

صیقل می‌دهید

سلاحِ آبایی را

برایِ

روزِ

انتقام؟

در سال ۱۳۳۳ شاملو دست به تجربهٔ دیگری در کار فرم می‌زند. یکی از اعجاب آورترین شعرهایش را در قالب یک رباعی پنهانی شکل می‌دهد.

دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت

از تیرگی برآمد و در خون نشست و رفت

یک دم در این ظلام درخشید و جست و رفت

گل داد و مژده داد زمستان شکست و رفت

وارطان، مبارز ارمنی، زیر شکنجه‌های دوزخی شاه، می‌سوزد و در سکوت جان می‌دهد. تمام تن او را عملا می‌سوزانند اما او لب باز نمی‌کند و شهید می‌شود.

شاعر با وارطان زیر شکنجه دیالوگ برقرار می‌کند. از یک سو شاعر سخن می‌گوید و او را تشویق به حفظ جان می‌کند و از سوی دیگر مبارز بزرگ سکوت می‌کند. اوج کار آن جاست که همه چیز در قالب رباعی شکل می‌گیرد.

وارطان! بهار خنده زد و ارغوان شکفت

در خانه، زیرِ پنجره گُل داد یاسِ پیر

دست از گمان بدار!

با مرگِ نحس پنجه میفکن!

بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار

وارطان سخن نگفت
سرافراز
دندانِ خشم بر جگرِ خسته بست و رفت

وارطان! سخن بگو!
مرغِ سکوت، جوجهٔ مرگی فجیع را
در آَشیان به بیضه نشسته است!

وارطان سخن نگفت
چو خورشید
از تیرگی برآمد و در خون نشست و رفت
وارطان سخن نگفت
وارطان ستاره بود
یک‌دَم درین ظلام درخشید و جَست و رفت

وارطان سخن نگفت
وارطان بنفشه بود
گُل داد و مژده داد
زمستان شکست و
رفت

و

آن قدیم‌ها که همهٔ خانه‌ها حوض داشتند این یک تصویر شناخته شدهٔ عمومی بود که شما در اتاق باشید و روی سقف رقص نور را

ببینید که از انعکاس نور خورشید روی امواج آب پدید آمده است. اکنون برای این رقص نیاز به موسیقی هست. حال تجسم کنید که یک نت موسیقی با حرکات موزون دارد بـه دنـبال خـانه‌اش مـی‌گردد و بالاخره وارد سوراخ فلوت می‌شود. اکنون کلید را مانند این نت در نظر بگیرید که وارد سوراخ قفل می‌شود و در را باز می‌کند. اما ساعت اعدام است و آن کس که در اتاق این موسیقی را شنیده و آن رقص را دیده تا لحظه‌ای دیگر نخواهد بود.

شاملو در حق مبارزان راه آزادی سنگ تمام گذاشته و از این نظر هیچ کس یارای مبارزه با او را ندارد.

در قفلِ در کلیدی چرخید
لرزید بر لبان‌اش لب‌خندی
چون رقصِ آب بر سقف
از انعکاسِ تابشِ خورشید
در قفلِ در کلیدی چرخید
بیرون
رنگِ خوشِ سپیده‌دمان
مانندهِ یکی نوتِ گم‌گشته
می‌گشت پرسه‌پرسه‌زنان روی
سوراخ‌های نی
دنبالِ خانه‌اش

در قفلِ در کلیدی چرخید
رقصید بر لبان‌اش لب‌خندی
چون رقصِ آب بر سقف
از انعکاسِ تابشِ خورشید

در قفلِ در

کلیدی چرخید.

و

شاملو بارها با خود و با مردم عهد می‌کند که متعهد باشد و در کنار مردم بایستد. از جمله در این شعر می‌گوید اگر چنین نباشد خود را خواهم کشت. اما تصویر خودکشی را باشیم: آویختن فانوس عمر، به رسوایی، بر کاج بلند و خشک کوچهٔ بن بست.

گر بدین‌سان زیست باید پست

من چه بی‌شرمم اگر فانوسِ عمرم را به رسوایی نیاویزم

بر بلندِ کاجِ خشکِ کوچهٔ بن‌بست

و

شاملو در میان یکی از جانانه‌ترین شعرهای سیاسی خویش یک باره می‌گوید:

من دردِ مشترکم

مرا فریاد کن

که به شعار اصلی گردهم‌آیی و سخن‌رانی تحت عنوان «جهان سوم، جهان ما» در آلمان تبدیل شد.

و

در سال ۱۳۳۶ در زندان قصر شعر کیفر را سرود که در هر منتخبی از آثار شاملو جای خود را خواهد داشت.

در این‌جا چار زندان است

به هر زندان دو چندان نقب، در هر نقب چندین حجره...

این شعر نیز جزو کارنامهٔ بزرگ مبارزه ثبت است. هنگامی که مجموعهٔ کار او را «کارنامهٔ بزرگ مبارزه» خواندند ناراحت شد و گفت

«شناسنامهٔ کوچک مقاومت». اگر بخواهید بدانید بر ما چه گذشته باید شاملو را بخوانید.

و

مجسم کنید که مرغ حق بر بالای ویرانه نشسته آن قدر می‌خواند تا از گلویش خون آید. و شب هنوز می‌پاید. و از سوی دیگر دریا سر جای خود سرد و خاموش نشسته است. و جنگلی چنان انبوه که زیرش تاریک و سیاه است. و یک شاخه که می‌خواهد از زیر این سیاهی و تاریکی بیرون بیاید و از همه بالا بزند تا به نور برسد. اکنون شاخه را خود شاعر در نظر بگیرید، جنگل را انبوهِ آنچه فضا را سیاه کرده، دریا را جمعیت در نظر بگیرید و شب را محصول دیکتاتوری و بعد یک بار دیگر شعر را با صدای بلند بخوانید.

شب
با گلویِ خونین
خوانده‌ست
دیرگاه

دریا
نشسته سرد
یک شاخه
در سیاهیِ جنگل
به سویِ نور
فریاد می‌کشد

و

شاملو معتقد بود دست ابتذال، انسان را می‌شکند، دست مرگ از آن هم عظیم‌تر انسان را می‌شکند و خرد و خاکستر می‌کند.

هرگز از مرگ نهراسیده‌ام

اگرچه دستانش از ابتذال شکننده‌تر بود
هراسِ من ــ باری ــ همه از مردن در سرزمینی‌ست
که مزدِ گورکن
از بهایِ آزادیِ آدمی
افزون باشد

و

به تصویرهای این شعر دقت کنید.

به نو کردنِ ماه
بر بام شدم
با عقیق و سبزه و آینه
داسی سرد بر آسمان گذشت
که پروازِ کبوتر ممنوع است

صنوبرها به نجوا چیزی گفتند
و گزمگان به هیاهو شمشیر در پرندگان نهادند

ماه
برنیامد

و

در تظاهرات سیاسی سر دادن شعارهای زنده باد... و مرده باد... متداول بود. داوری شاملو را باشیم:

گفتی که:
باد، مُرده‌ست!
از جای برنکنده یکی سقفِ رازپوش
بر آسیابِ خون

نشکسته در به قلعهٔ بی‌داد
بر خاک نفکنیده یکی کاخ
باژگون
مُرده‌ست باد!
گفتی:
بر تیزه‌هایِ کوه
با پیکرش، فرو شده در خون
افسرده است باد!

تو بارها و بارها
با زندگی‌ات
شرمساری
از مردگان کشیده‌ای
این را، من
هم‌چون تبی
دُرُست هم‌چون تبی
که خون به رگم خشک می‌کند
احساس کرده‌ام

وقتی که بی‌امید و پریشان
گفتی:
مُرده‌ست باد!
بر تیزه‌هایِ کوه
با پیکرِ کشیده به خون‌اش
افسرده است باد!

آنان که سهمِ هواشان را از باد
با دو ستاق‌بانِ معاوضه کردند
در دخمه‌هایِ تسمه و زرداب
گفتند در جواب تو، با کبرِ دردِشان:
زنده است باد!
تازَنده است باد!
توفانِ آخرین را
درکارگاهِ فکرتِ رعدْاندیش
ترسیم می‌کند
کبرِ کثیفِ کوهِ غلط را
بر خاک افکنیدن
تعلیم می‌کند
آنان
ایمانِشان
ملاطی
از خون و پاره‌سنگ و عقاب است

گفتند
باد زنده‌ست
بیدارِکارِ خویش
هشیارِکارِ خویش!
گفتی:
نه! مُرده
باد!
زخمی عظیم مُهلک

از کوه خورده

باد

تو بارها و بارها

با زندگی‌ات

شرم‌ساری

از مُردگان کشیده‌یی

این را من

هم‌چون تبی که خون به رگم خشک می‌کند

احساس کرده‌ام

و

شاملو صحنه‌های سنگین تاریخی را چنان تصویر می‌کند که شما می‌توانید خود را وسط آن بیابید:

دهانت را می‌بویند

مبادا که گفته باشی دوستت می‌دارم

دلت را می‌بویند

روزگارِ غریبی‌ست، نازنین

و عشق را

کنارِ تیرکِ راه‌بند

تازیانه می‌زنند

عشق را در پستویِ خانه نهان باید کرد

در این بُن‌بستِ کج و پیچِ سرما

آتش را

به سوخت‌بارِ سرود و شعر
فروزان می‌دارند
به اندیشیدن خطر مکن
روزگارِ غریبی‌ست، نازنین
آنکه بر در می‌کوبد شباهنگام
به کُشتنِ چراغ آمده است

نور را در پستویِ خانه نهان باید کرد

آنک قصابانند
بر گذرگاه‌ها مستقر
با کُنده و ساتوری خون‌آلود
روزگارِ غریبی‌ست، نازنین
و تبسم را بر لب‌ها جراحی می‌کنند
و ترانه را بر دهان

شوق را در پستویِ خانه نهان باید کرد

کبابِ قناری
بر آتشِ سوسن و یاس
روزگارِ غریبی‌ست، نازنین
ابلیسِ پیروزْمست
سورِ عزایِ ما را بر سفره نشسته است
خدا را در پستویِ خانه نهان باید کرد
و

در سال ۱۳۶۳ شعر کوتاه زیر را سرود که بحث در مورد آن را باید به زمان دیگر واگذار کرد:

سلاخی
می‌گریست

به قناریِ کوچک
دل باخته بود

و

خیلی دلم می‌خواهد لااقل دو برابر آن‌چه این‌جا در مورد شاملو نوشته‌ام برای‌تان بنویسم و به‌ویژه تعداد زیادی از شعرهایش را برای‌تان چاپ کنم که نمی‌شود. اگرچه هرکدام از کتاب‌های شاعران این‌جا را بخوانید به نفع شماست، اما اگر هیچ کدام را هم نمی‌خواهید بخوانید، پیش‌نهاد می‌کنم کتاب شاملو را بخوانید. به عنوان آخرین شعر شاملو، مرثیه در خاموشی فروغ فرخ‌زاد را (۱۳۴۵) با هم بخوانیم. در زبان پر مرثیهٔ فارسی، این شعر شاخص است:

به جُست‌وجویِ تو
بر درگاه کوه می‌گریم
در آستانهٔ دریا و علف

به جُست‌وجویِ تو
در معبرِ بادها می‌گریم
در چارراهِ فصول
در چارچوبِ شکستهٔ پنجره‌یی
که آسمانِ ابرآلوده را

قابی کهنه می‌گیرد

به انتظارِ تصویرِ تو
این دفترِ خالی
تا چند
تا چند
ورق خواهد خورد؟

جریانِ باد را پذیرفتن
و عشق را
که خواهرِ مرگ است

و جاودانگی
رازش را
با تو در میان نهاد.
پس به هیأتِ گنجی درآمدی
بایسته و آز انگیز
گنجی از آن دست
که تملکِ خاک را و دیاران را
از این سان
دل‌پذیر کرده است!

نامت سپیده‌دمی‌ست که بر پیشانیِ آسمان می‌گذرد
متبرک باد نامِ تو!

و ما هم‌چنان
دوره می‌کنیم
شب را و روز را
هنوز را...

اسماعیل شاهرودی

اسماعیل شاهرودی بیش‌تر با نام مستعار ادبی‌اش «ش. آینده» شناخته می‌شد. او یکی از شاعران تأثیرگذار دوران خود بود. تا آن موقع که هنوز به بیماری روانی دچار نشده بود، رابطه‌اش با شاملو شبیه رابطهٔ «براک» و پیکاسو بود به این معنی که شباهت‌های حیرت‌انگیزی بین بعضی کارهای شاهرودی و شاملو دیده می‌شود. بی‌تردید هیچ‌کدام از روی دست دیگری کپی نکرده‌اند، الهام در فضا بود و هر دو می‌گرفتند، همان‌گونه که براک و پیکاسو. شاملو جزو خاطراتش برایم تعریف کرد که هنوز شاهرودی کاملا به وادی بیماری نغلتیده بود که درخواست دیدار شاملو را می‌کند، شاملو به بیمارستان روانی می‌رود و آن‌جا با یک‌دیگر آشتی می‌کنند.

از شاهرودی لااقل ده ۱۰ شعر هنوز به یادگار مانده. بعضی را با هم می‌خوانیم. شعر «خواب» در سال ۱۳۲۹ سروده شده. شعر در تماشاخانه یا تاتر می‌گذرد که آن روزها خیلی باب بود و مردم دائم به تئاتر می‌رفتند. فضای شعر سیاسی است و شاعر «چپ» است:

پرده بالا می‌رود
شحنه‌ای در خواب می‌بیند که می‌تابد سبیل خود به‌دست خود
(صحنه تاریک است)

گربه‌ای آرام می‌لیسد سبیل شحنه را
هر تماشاچی که دست چپ نشسته
می‌نهد درجیب دست راستی
کاغذی تاخورده را
(صحنه تاریک است و خوابیده‌ست شحنه)
گربه درکار است و می‌لیسد...
پرده می‌افتد

و

«م و می در سا» در ۱۳۴۵ منتشر شد و در زمان خود جزو مدرن‌ترین کارها به شمار می‌آمد. حافظ می‌گوید:

بیا تا گل بر افشانی**م و می در سا**غر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

من از تمام وسعت رنج
می‌آیم
تو از تمام وسعت رنجوری
بیا!
بیا تا گل
برافشانی
م و می در سا
غر اندازیم
چنان‌که روزی حافظ می‌خواست
و من
ترا
می‌خواهم!
تو ای پیام وسعت رنجوری

تو ای بلوغ نوبت شادی، تو ای... تو ای انسان!
من از تمام وسعت رنج
می‌آیم
تو ای بلوغ نوبت شادی، ـ بیا، بیا! ـ تو ای انسان!
بیا که هر دَمِ من
حضور گام ترا روی راه می‌جوید
و گام تو دیری‌ست
در هیچ نقطهٔ این سرزمین نمی‌روید
تو ای بلوغ نوبت شادی، تو ای تو آخر رنج
تو ای تو واژهٔ معلوم
ای حقیقت، افسانه، ای طلا، ای گنج
بیا!

بیا تا گل
برافشانی
م و می در سا
غر اندازیم
فلک را...

و

شعر پوزخند در سال ۱۳۴۶ منتشر شد. در آن سال‌های داغ تهران، می‌شد درد رشد را شنید.

و رفته رفت
و رفتگان همه رفتند
اما
ما

زندانیان خانه و اشیاء
تصدیق می‌کنم که نرفتیم
برجای خود نشیمن تاریخ
بنشسته‌ایم گرم
ورپرسشی سلام کند، در جواب آن
گفتارمان روانه شود نرم
احساس می‌کنم
که از لبان‌مان
ترکیب آینه‌بندی لب‌خند ریخته‌ست
و جای آن
بیرون زده‌ست هیأت ناساز پوزخند
و پوزخند ما
اینک چو پای زمزمه حتی
نای نفس ندارد
و من
در این عریضه نیز
حرفی به‌کس ندارم!
و رفته رفت
و رفتگان همه رفتند
اما
ما
تصدیق می‌کنم که نرفتیم!

شعر پوزخند ۲ در سال ۱۳۴۷ منتشر شد. مصرع «بانگ بلند و دلکش ناقوس» از نیماست.

در ابتدا
چیزی به‌نام باکِرگی بود
پس
«بانگ بلند و دلکش ناقوس!»
آن‌گاه
مرد
مرد شد
و
زن
زن ماند
و بعد...
نانجیب‌ترین دست
یک پنجره لبالب مهتاب باز کرد
در روبه‌روی پنجره‌ای ناشناخته
آری!
او، آن گداخته، ترسیم کرده بود
طرح زنی به پنجرهٔ باز روبه‌رو
اما
ما
پرونده‌سازهای تماشا
خوبیم
خوب
خوب
خوب!
زیرا

هم پشت بر خرابی دیوار کرده‌ایم
هم روزگار را
بیدار کرده‌ایم!

و

شعر بی‌تو در سال ۱۳۴۸ منتشر شد و یک شاهکار عاشقانه است. این شعر را با هم سطر به سطر می‌خوانیم:

بی‌تو، من دریغ و درد را شناختم

[قبل از تو نه دریغ را می‌شناختم و نه درد را. نبودن تو به من دریغ و درد را آموخت.]

بی‌تو باد گشتم

[باد نماد هیچی و پوچی است. بی تو باد هوا شدم. هیچ و پوچ.]

هر کجا گمان گذر کند
پای جست‌جوی من شتافت

[به دنبال تو همه جاگشتم. هر جاکه بتوانی فکرش را بکنی سراسیمه شتافتم تا تو را پیدا کنم.]

من که نعره بودم
در شب سکوت این زمان

[می‌پرسی وقتی می‌گویم «من» منظورم چیه؟ من کسی بودم که در آن شب سکوت دیکتاتوری نعره می‌کشیدم، با بازترین دهان فریاد می‌کشیدم تا سکوت را بشکنم.]

من که شعله بودم
روشنایی آفرین به هر زبان

[به نقاشی دقت کنید: دهان شاعر قرمز است، مثل شعلهٔ آتش قرمز است. باز بودن دهان شاعر در آن نعره باعث می‌شود زبان دیگران هم به سخن در آید و دهان‌شان باز شود که آن هم قرمز و روشن است.

عناصر این نقاشی خیلی بیش از این است، آیا دل‌تان نمی‌خواهد آن را مجسم کرده و نکته‌های دیگری را خودتان کشف کنید؟]

اینک آفریده‌ای ز من به شهر

مشتی از غبار

[آن شعله مربوط به آتش است، مربوط به سوختن است، شاعر آتش گرفته و سوخته. از سوخته چه باقی می‌ماند؟ مشتی خاکستر، مشتی غبار.]

جست‌جوی پشت شیشهٔ تو می‌کند کنون

باد بی‌قرار!

[این خاکستر سوار بر آن باد بر همه جا می‌وزد تا پشت شیشهٔ تو را پیدا کند.]

اکنون یک بار دیگر شعر را با صدای بلند بخوانیم:

بی‌تو، من دریغ و درد را شناختم

بی‌تو باد گشتم

هر کجا گمان گذر کند

پای جست‌جوی من شتافت

من که نعره بودم

در شب سکوت این زمان

من که شعله بودم

روشنایی آفرین به هر زبان

اینک آفریده‌ای ز من به شهر

مشتی از غبار

جست‌جوی پشت شیشهٔ تو می‌کند کنون

باد بی‌قرار!

نوشتن چنین عاشقانه‌ای که می‌تواند آرزوی هر شاعری باشد، جز

از یک دل‌سوختهٔ واقعی بر نمی‌آید.

در دنیا
اگر صدایی
بماند
اگر سرودی
بماند
اگر کلمه‌ای
بماند
صدای انسان
سرود انسان
در این کلام است
عشق من، ای رهایی پرواز از قفس!
آزادی، ای طلوع مقدس!

شاهرودی زبان طنز را با موفقیت آزموده، از شعر بلند «تخم شراب» نمونه می‌آورم:

تا نام او (حسنعلیجعفر)
بر لوح این زمانه بماند به یادگار
نام مرا نوشت به دفترچهٔ خیال
و آنشب که مست بود
عکس مرا کشید!

یک بار برای‌مان داستان دستگیری‌اش را در زمان نوجوانی تعریف کرد. نصفه شب به طرز هولناکی در می‌زنند و به داخل خانه‌اش

می‌ریزند و جلو چشم افراد خانواده او را می‌برند. سال‌ها بعد که در دانشگاه علیگر هند به تدریس اشتغال داشت و شبی در محوطه خوابیده بود، درِ چوبی کوچک باغ در اثر باد باز و بسته می‌شود و صدا می‌دهد. او در خواب به صحنهٔ قبلی منتقل می‌شود و به شدت می‌ترسد و تمام این ترس را در شعری به نام «باغستان سبز» سروده است:

نفس در سینه‌ام زنگی‌ست، امشب بر بلندِ هول
به طبلش گرم می‌کوبد
کسی در می‌زند، باد است - می‌گویم به گوش هول خود - باد است
جدا از باد کس را با درخت دورکاری نیست!
کسی هر لحظه بر در می‌زند
و من با هر نفس - هر کوفتن بر طبل - می‌جویم به جان سوی رهایی را
کسی آرام‌تر از پیش بر در می‌زند گویی!
چو می‌آیم بگویم باز با خود «باد...»
شباهت می‌نشاند ضربهٔ آرام بر در را، درون ریزش باران
و راهی می‌کند آواز آن را نرم
ز کوره راه گوش من
به باغستان چشم من
و من در باغ سبز چشم خود آرام می‌گیرم
و شب آرام می‌گیرد
و در آرام می‌گیرد...

نصرت رحمانی

نصرت رحمانی عاشق‌ترین شاعران بود و اگر شعر همان عشق باشد، نصرت شاعرترین شاعران بود. بعضی شاعران خیس عشق‌اند، نصرت غریق عشق بود. نمی‌شد خودش و شعرش را شناخت و عاشقش نشد. برخوردهای نصرت اما، یگانه بود:

ای دوست
این روزها
با هرکه دوست می‌شوم احساس می‌کنم
آن‌قدر دوست بوده‌ایم که دیگر
وقت خیانت است

نصرت نمونهٔ بارز استعداد درخشانی است که در اثر بی احتیاطی و غفلت، مشکل جدی پیدا می‌کند. در این مورد خودش نوشته: «مردی که در غبار گم شد».

نصرت نمونهٔ برجستهٔ صیغهٔ مبالغه بود. او با صراحت اوضاع شخصی خود را گزارش کرد و هیچ گاه صداقت را کنار نگذاشت.

گاه دیده‌ام شاعرانی را که به حذف نصرت فتوا داده‌اند در حالی که خودشان حتا یک سطر به یاد ماندنی ندارند و در حافظهٔ جامعه - داور اصلی شاعران - نمانده‌اند، در حالی که نصرت یکی از بزرگان

شعر نو است و لا اقل بیش از بیست و پنج ۲۵ شعر از خود به یادگار گذاشته و هنوز در حافظهٔ خیلی‌ها حضور فعال دارد.

هوش غیر عادی و معلومات گسترده‌اش به ویژه در زمینهٔ نقاشی و «تصویر سازی» غافل‌گیر کننده بود. همان‌گونه که در شعرش نیز آمده در جوانی آموزش نقاشی دید و نقاشی می‌کرد. معروف‌ترین شعرش «تبعید در چنبر زنجیر» است:

واژه‌ها گندیدند
فاتحان پوسیدند
کودکان از نوک پستانک نارنجک‌ها
انفجار، انفجار به عبث نوشیدند

مادران، عریانی، عریانی پوشیدند
مرمرین گونهٔ نازک بَدَنان را با مشت
عاشقان بوسیدند
قلب‌ها فاسد شد
کرم‌ها در قفس سینهٔ دل‌سوختگان لولیدند

ائتلاف
خبر این بود، هدف:
اختلاف
بوی گندیده‌ی اندیشهٔ اندیشه‌گران
خیمه بست
لجن شب ته خورشید نشست
معصیت راهبه شد
همه گفتند که او معصوم است

گل به تنهایی گلدان گریید
اشک خون شد، خون چرک
عاج انگشت پیانو را دستی نفشرد
دستها معیار فاصله‌اند
اشک‌ها پرپر زد

مغزها گندیدند
در و دروازه و دربان در خواب
خواب و رؤیا و گمان
پاسداران زمانند و مکان!

مرزها
مرزها پرسه‌زنان دربه‌درند
بانک‌های رهنی پردگی دخترکان را اقساط
می‌فروشند به بازار سیاه
چه سپیدی؟ چه سیاه؟
رنگ و گم‌رنگی و هم‌رنگی و یک‌رنگی و رنگارنگی بی‌رنگند!

خط دگر جاری نیست
هر خطی دیواری‌ست
روی هر خط بنویسید که دیوار عظیم چین است!

کلمات
گره‌اند، گرهی پشت گره، پشت گره، زنارند
آه... خط جاری نیست

رنگ‌ها پرپر زد

احتکار
آه... پرگفتم، پرگفتم، پرگفتم و پرت
موش‌ها
موش‌ها می‌دانند
دانه‌های گندم را انبار
پهنۀ دریاهاست
بمب‌ها باید انبار شوند!

موش‌ها می‌دانند
دگر آن‌روز رسیده است که پولاد جوند
بمب و باروت مقوی‌تر از گندم و جوست
عدل فریاد کشید
احتکار خارج از قانون است
بمب‌ها باید مصرف گردند
عطر باروت زمین را بویید
زندگی پرپر زد

شهرداران کفن رسمی بر تن کردند
هدیه‌شان
قفل زرینی بود!
بوی نعش من و تو
بوی نعش پدران و پسران از پس در می آمد
شهرداران گفتند

نسل در تکوین است
نعش‌ها نعره کشیدند فریب است، فریب
مرگ در تمرین است!

ماهیان می‌دانند
عمق هر حوض به اندازهٔ دست گربه است!

گورزاری‌ست زمین!
و زمان
پیر و خنگ و کر و کور
در پس سنگر دندان‌ها دیگر سخنی نیست که نیست
دیرگاهی‌ست که از هر حلقی زنجیری روییده است
و زبان‌ها درکام
فاسد و گندیده است

لب اگر باز کنیم
زهر و خون می‌ریزد
ای اسیران چه کسی باز به‌پا می‌خیزد؟
چه کسی؟
راستی تهمت نیست
که بگوییم: پسرهای طلایی اسارت هستیم؟
و نخواهیم بدانیم نگهبان حقارت هستیم؟
نسل‌ها پرپر زد

مرگ

مرگ را دیدی
دیدی، چه فروتن شده بود
خسته بود
گفت: مُرد
پس از این برف نخواهد رویید
و نگاهش را بر صفحهٔ ساعت پاشید
ناگهان عقربه‌های ساعت ذوب شدند
زیر لب زمزمه کرد
بگریزیم، شتاب عبثی در پیش است
حلقه در حلقه زنجیر سراسیمه شتافت
همه تن پای و همه پای فرار
به امید دیدار
خنده کرده گفتم
مشتاقم!
عقربک‌ها در چنبر زنجیر چکیدند و عقرب گشتند
و زمان در عقرب جاری شد
در خم حلقهٔ زنجیر نهان گشت، نهان
همه در چنبر زنجیر ز هم می‌ترسند
همه آه...
باز پر گفتم، پر گفتم و پرت
مرگ در پهنهٔ زنجیر ز خود می‌ترسد
نسل‌ها پرپر زد

شهوت از راه رسید
بیوه‌ای باکره بود

پی بانویش ـ نفرت ـ می‌گشت
قفل از چشمانش می‌بارید
تلخ خندش می‌گفت
هیچ‌کس نیست نداند نفرت یائسه است
من عقیم!
باز هم تبعیدیم
قفل از لب‌هایش می‌رویید
قفل‌ها
ارتباط دو سر زنجیرند
کینه در شهوت، شهوت در کین
متواری گشتند
قفل‌ها نعره کشیدند که: این قانون است!
غل و قلاده و زنجیر به هم پیچیدند
خنده‌ها پرپر زد
ای عفیف
عشق در چنبر زنجیر گناه است، گناه
دل به افسانهٔ فرهاد سپردن دردی‌ست
کوه از کوهکنان بیزار است
تک گل وحشی وحشت‌زده‌ی کوهستان
تیشهٔ بی‌فرهاد است

تیشه‌های خونین
پاسداران حریم عشق‌اند!

ای عفیف!
به چه می‌اندیشی؟

چه کسی گفت: ترحم، چه کسی؟
شرم را دیدی شلاق فروخت
رحم شلاق خرید
و جنایت به خیانت خندید؟

زندگی؟
زندگی را دیدی گفت که: من دلالم
دربه‌در در پی بدبختی‌ها می‌گردید
تا اسارت بخرد؟
راستی راکه گدایی می‌کرد
و فریب که خدایی می‌کرد؟
آه... دیدی...؟ دیدی؟
دوستی پرپر زد
ای عفیف
به چه می‌اندیشی
قفل‌ها؟
دست‌های آزاد
برترین هدیه به زنجیر و غل و دیوارند
بهترین هدیۀ زنجیر به دست آزاد
قفل می‌باشد، قفل!

ای عفیف!
قفل‌ها واسطه‌اند
قفل‌ها فاسق شرعی در و زنجیرند
قفل‌ها...

راستی واسطه‌ها هم گاهی حق دارند
رمز آزادی در حلقهٔ هر زنجیرست
قفل هم امیدی‌ست
قفل یعنی که کلیدی هم هست
قفل یعنی که کلید!

در فرمول نهایی این شعر – قفل یعنی که کلید – نصرت سخن پر امید خود را به سوی جهان پرتاب می‌کند. شناخت بیش‌تر این کلید ما را به شاعر نزدیک‌تر می‌کند.

نصرت با کلید عشق همهٔ قفل‌ها را باز می‌کند و این کلیدی نیست که هیچ زندان‌بانی بتواند آن را برباید:

باید به قفل‌ها بسپاریم
با بوسه‌ای گشوده شوند
بی‌رخصت کلید

و

در تصویر «**ماهیان می‌دانند/ عمق هر حوض به اندازهٔ دست گربه است**» این رنگ‌ها را ببینید: کاشی آبی، نور زرد، ماهی قرمز، گربهٔ سیاه. پشت صحنهٔ این تصویر را باشیم:

در آن سال‌ها، مبارزان راه آزادی، در هر عمقی از حوض که مخفی می‌شدند، گیر پلیس سیاسی می‌افتادند.

و

شاید نصرت نخستین کسی است که «فیلم» و «پشت صحنه فیلم» را یک‌جا تولید می‌کند و به نمایش می‌گذارد. سال‌ها قبل از نخستین نمونه‌های شناخته شده‌اش، شعر غروب نصرت به چاپ رسیده است. نصرت به دو وجه و معنا، شعر و شاعر و پشت صحنهٔ هر دو را

سروده. با هم بخوانیم:

جرم غروب ماسیده روی پنجره‌ی غبارآلود
روح غروب نیست
باد است، شیون عبث باد است
تا دور دید من
دود است، دود، دود
بسیار خوب
آغاز گشت شعری
اما...
برداشت خوب نیست
در من غم غروب
بسته است نطفه ولیکن شروع شعر
احساس‌کوب نیست
ها... خاموش گشته آتش سیگارم
کبریت می‌زنم
خمیازه‌ای میان دو بازویم
ویراژ می‌رود

انگار
با استخوان مهره‌ی پشتم
کتفم
یک دست تخته‌نرد آغاز کرده است
تاق... تاق... تاراق!
جف شش
آخیش

باد پریش
پنجره را باز کرده است!

از هرّه گربه‌ای به لب چینه می‌پرد
بوی پیازداغ
پیچیده در فضا
گویی که پیکرم تبخیر می‌شود
و چیزی درون من، تحلیل می‌رود
سیگار می‌کشم

سیگار می‌کشم
و فکر می‌کنم که چه آسان
از پشت پنجره، از این‌جا
با خیز می‌توان
روی پیاده‌روی سمنتی پرید و مرد
یک آه و بعد... خواب
له، تخت، چون کتاب!

تصمیم... ها... آها...
آب دهان بی‌مزه را جمع می‌کنم
اَخ... تف!

تف در فضای تیره کمی چرخ می‌خورد
روی پیاده‌روی سمنتی شلاپ...
از کوچه عابری که می‌گذرد نعره می‌کشد:

ای خار!!! مواظب باش
سیگار می‌کشم
و فکر می‌کنم که لاشهٔ پاشیده و کثیف
در پیش پای رهگذران، نیست
چیزی جز اختلال
در نظم، در امور!
از این گذشته دور از نزاکت است
قانون در این میان
تکلیف خویش را به صراحت ابراز کرده است
هم شهر زشت می‌شود
هم سد معبر است!

در این میان کدام گره باز می‌شود
از روح ما و من...؟
یک تکه پاره گوشت لهیده
یک مشت خون دلمه بستهٔ بدبوی
و یک توده استخوان، که کم از تف نیست؟

آری تف است، تف، تف سربالا
از غرولند اجتماع گذشته
بگذار و بگذریم، سخن کوتاه

سیگار می‌کشم
سیگار می‌کشم و دیگربار
شعر غروب را آغاز می‌کنم

جرم غروب ماسیده روی پنجره‌ی غبارآلود
روح غروب نیست
باد است، شیون عبث باد، باد، باد!
تا دور دید من
دود است، دود، دود
انبوه تیرگی آماس کرده... نه!

نه...
تصویر پاک نیست
در من ملال هست
در شعر حال نیست
البته... شعرکی‌ست ولی دردناک نیست
سیگار می‌کشم
سیگار می‌کشم
سیگار...

بسیاری از شعرهای آن دوران دودآلود است، ما اما، باید تا آن‌جا که می‌توانیم دود را حذف کنیم.

و

نصرت طنز قوی داشت. گاه گلولهٔ نمک بود و شلیک خنده‌ها در اطرافش بلند می‌شد. در برخی نوشته‌هایش انواع طنز و هجو و لیچار حضور دارد. به تصویرهای این طنز نگاه کنیم:

یک خنده‌ی ملیح
کمی شرم
به... به... چه «سورپریزی»

نیم‌رخ
نه، این‌طور... خوب
یک لحظه... آه...
تیک، تاک

بسیار خوب
خواننده‌ی عزیز آزاد باش دیگر
با نور خوب و زاویهٔ مرغوب
شش در چهار و فوری
عکسی از آن جناب گرفتم!

و با این عکس...
یک لحظهٔ عبث ز زندگی‌ات را
تثبیت کرده‌ام
اما... در این میان حماقت خود را نیز
تأیید کرده‌ام

و

نصرت نیز فرمول‌های جالبی دارد:

گیرم بهار نیاید
این انتخاب مرا شاد می‌کند

نیامدن بهار، انتخاب شاعر است، در طول شعر اما، درد شاعر از نیامدن بهار دیده می‌شود.

و

یکی از معروف‌ترین شعرهای آن دوران، میعاد در لجن، به محض انتشار، حدود چهل ۴۰ سال پیش، به شهرت رسید. شاعر شیر یا خط

بازی می‌کند:
رقصید
پر زد، رمید
از لب انگشت او پرید
[سکه]
گفتم: خط

پروانهٔ مسین
پروازکرد
چرخید، چرخید
پرپرزنان، چکید، کف جوی پرلجن

تابید، سوخت فضا را نگاه‌ها
برهم رسید
درهم خزید
در سینه عشق‌های سوخته فریاد می‌کشید
ای یأس، ای امید!

آسیمه سر به سوی «سکه» تاختیم
از مرز هست و نیست
تا جوی پرلجن
با هم شتافتیم
آنگه نگاه را به تن سکه بافتیم
پروانهٔ مسین
آیینه‌وار، برپا نشسته بود، در پهنهٔ لجن

و هر دو روی آن
خط بود
خطی به سوی پوچ، خطی به مرز هیچ

اندوه لرد بست
در قلبواره‌اش
و خنده را شیار لبانش مکید و گفت
پس... نقش شیر؟
رویید اشک
خاموش گشت، خاموش

گفتم
کُنام شیر لجن‌زار نیست، نیست!
خط است و خال
گذرگاه کرم‌ها
اینجا نه کشتگاه عشق و غرور است
میعادگاه زشتی و پستی‌ست

از هم گریختیم
بر خط سرنوشت
خونابه ریختیم

و

نصرت در یکی از شعرهایش به ورق بازی می‌پردازد. تکّه‌هایی از این «پوکر» را این‌جا و بقیه را در کتاب خود نصرت بخوانید:

هرگز شکست حقارت نیست

پیروزی
پاسدار اسارت نیست
این کهنه قصه را
زنجیرهای پاره به من گفتند!

ـ دیدم
ـ دو کارت
ـ مرسی
ـ اما... ، پیغمبران مرسل و نامرسل، انبوه شاعران؟
ـ گاهی دوجین، دوجین به خاک فرستادم

ـ پاس
ـ پس متن‌ها و دواوین
ـ درکار خشت زدن ماهرند «سعدی»ها
[در غربت غریب طرابلس]
ـ من نیستم
ـ تو؟
ـ جا
ـ تاریخ...؟
ـ سقز است، سق می‌زنند اساتید عینکی
ـ دوبل
ـ دیدم، شما
ـ من نیستم
ـ نباش
ـ بازی کنیم، تو؟

ـ من... رِست
ـ رو کن
ـ دو هفت
ـ رنگ!

آه... لذت
لذت تخدیر باخت، باخت!
آری شکست حقارت نیست
در هر قمار، در هر نبرد، در هر تضاد و تفاهم
دیگر
پیروزی است باخت!

اینک
هر تک گلوله... آه
قرص مسکنی‌ست

تنها آن‌ها که مرده‌اند ز مرگ نمی‌ترسند
چون من
چون من که بارها
مرده‌ام
تابوت خویش را همه عمر
مردانه بر دوش برده‌ام

بازی کنید

از باختن نهراسید
پیروزی است باخت
یا آنکه زار، زار بگریید
برپای من که در وطن‌ام خشت می‌زنم
در غربت قریب دیارم

بازی کنید
از باختن نهراسید
هرگز شکست حقارت نیست
و پیروزی
پاسدار اسارت نیست
این کهنه قصه را
زنجیرهای پاره به من گفتند!

برخی عاشقانه‌های نصرت، لولی وش و خراباتی است. آیا شعر معروف نیما را به یاد دارید؟ «دلی از ما ولی خراب ببرد.» اکنون به خراب نصرت نگاه کنیم:

ای بی‌تو من خراب
شب بی‌تو خسته است

ای بی‌تو من سراب
دیگر شتاب
توان را شکسته است

اواخر دهۀ چهل ۴۰ نصرت شعری نوشت و در آن به یکی از

قــله‌های ادبــیات دست یــافت. ایــن شـعر در حـافظهٔ بسـیاری از دوستدارانش نقش بسته است. بخش‌هایی از این شعر مهم و زیبا را به انگلیسی چاپ کردم که بسیار مورد توجه قرار گرفت. اگر این شعر را بلند و راحت بخوانید به آسانی با آن ارتباط برقرار می‌کنید.

ترا به باد نخواهم سپرد
که از سلالهٔ خونی، نه خاک و خاکستر
بیا به رود بپیوند اگر هدف دریاست

ترا به باد نخواهم سپرد
بیا به رود بپیوند
که رود راه گریز از من است در دل ما
و استحالهٔ خودخواهی و خودی‌خواهی‌ست

کدام پنجره باز است؟
کدام پنجره در شهر مردگان باز است
که انتظار چنین رخنه کرده در دل من
کدام گوش چنین تشنه است؟
که رسته باز پیامی به خشک‌گاه لبم
مرا که می‌خواند؟
که راز دار و رسن می‌کشاندم سر کوی
و از لب شمشیر
که زنگ می‌سترد؟
صدای صیقل شمشیر، باور من را
به خون می‌آلاید
صلای تهنیت است

شب است
شبی همه بیداد
به ماه و آب نگه کن
نماز را بشکن
و روزه را بشکن
پیاله را بشکن
شکست را بشکن
شکست نیست شکستن
سکوت را بشکن

شکّن
شکّن
بشکن
هر چه پای کوفت بر من و ما
سماع رقص جنونت تبرک است بیا
بیا که آینه از دوری تو می‌گرید

بیا ز راه مترس
اگرچه در پی هر گام، چنبر دامی است
و راه‌ها همه مختومه‌اند، بر سر دار
بیا به اشک بپیوند، جوی باریکی‌ست
سپس به رود، اگر هدف دریاست
شب است
دربدری، پشتوانهٔ شب پیر

نقاب پشت نقاب است
شکنجه پشت شکنجه
دریچه پشت دریچه
میان پنجره هرگز کسی نکاشت ترا
که شب شوی، شب بی‌رنگ انتظار شوی
نبند پنجره را
به پرده رحم مکن
که پرده‌ها همه دیوارهای تزویرند
به پشت پنجره‌ی بسته انتظار مکش

شکّن
شکّن
بشکن
چشم‌های پنجره را
بیا ز راه مترس
بیا با ما باش
بیا و گمره باش
سماع و رقص جنونت تبرک است بیا
مهار کردن نیرو خیانت است بیا
بیا
که مرد می‌رود از دست در نهفتن‌ها
چو آب در مرداب
و در نهفت نیام
چه تیغ‌ها که فلج گشت در کف من و ما

صدای سلسله و بند و دار می‌آید

بیا

بیا به اشک بپیوند، جوی باریکی‌ست

سپس به رود، اگر هدف دریاست

و

نصرت در سرودن عاشقانه‌ها استاد بود و بارها، از جمله در شعر زیر، این را نشان داده است:

شب چشم

مویت کلاف دود

دامن سپید

سخی تن

یک بار نصرت به من گفت مخاطب این شعر فروغ است و با این سخن، عشق مرا به این شعر و به هر دو شاعر دو برابر کرد:

و

نصرت لیلی را خیلی دوست می‌داشت. عاشقان مشهور هر سرزمین جزو سرمایه‌های ملی به شمار می‌روند. انگلستان بدون رمئو ژولیت واقعا کم می‌آورد. در ایران عاشقان مشهوری چون شیرین و فرهاد، بیژن و منیژه و لیلی و مجنون داشته‌ایم. نصرت به لیلی ارادت قلبی داشت. اگر چه لیلی همان قهرمان عاشقانه است اما من به شما بگویم که یک لیلی خاص و شخصی هم این‌گوشه کنارها وجود داشت.

لیلی

چشمت خراج سلطنت شب

از شاعران شرق می‌کند طلب

من آبروی حرمت عشقم

هشدار
تا به خاک نریزی

لیلی
پرکن پیاله را
آرام‌تر بخوان
آواز فاصله‌های نگاه را
در باغ کوچه‌های فرصت و میعاد!

بگشای بند موی، بیفشان
شب را میان شب
با من بدار حوصله، اما
نه با عتاب!
رمز شبان درد
شعر من است!

بنشین
بانوی بانوان شب و شعر
خانم
لیلی
کلید صبح
در پلک‌های توست

لیلی
من آبروی عاشقان جهانم

هشدار... تا به خاک نریزی
من پاسدار حرمت دردم
چشمت خراج می‌طلبد
آنک خراج

لیلی
با من بودن خوب است
من می‌سرایمت

و

در شعر مشرق پیاله، نصرت با زبان شاعرانه خاطرات مهمی از شاعران و نویسندگان بزرگ روزگار خویش تعریف می‌کند و بزرگانی چون صادق هدایت، نیما، جلال آل احمد، نادر نادر پور، اسماعیل شاهرودی(آینده) سهراب سپهری و فروغ فرخ زاد نام برده می‌شوند.

در مشرق پیاله نشستیم و گپ زدیم
کاشان میان عطر گل از هوش رفته بود
تبخیر برگ گل در جوی پُر گره‌ی نی
و قرابهٔ گلاب
اعجاز گردباد کویری
با شعر لاجوردی سهراب
آن شب به روی جام‌های بلورین
چندان فروغ رقصید پُر کرشمه که سهراب
نوش‌دارو را
در بُهت کام فضا ریخت!
گفتم سبحان اعظم‌الشانی
سهراب، بر گوشهٔ کلام خود گرهی زد

و اشک تاک بر مژه آویخت
در سالیان پیش‌جوانی
ما در میان سیم خاردارِ خط متواری شدیم
جادوی رنگ ما را به آسمان‌ها برد
و فصل بلوغ را
در کوچه‌های پیکر تندیس کهنه‌ای
هاشور زدیم
دیری نرفت و رفت
در انفجار معجزه‌ی عشق
رنگین‌کمان شعر در افق روح‌مان دمید

نیلوفری کبود رویید
و بوف‌کور بر سر ویرانه‌ها نشست
آن‌قدر مویه کرد در سوگ نسل خویش
تا چند قطره خون ز حنجره‌ی مرغ حق چکید
شادی پرنده‌ای شد و از سینه‌ها پرید
سهراب، درچهارراه بوم در رَصد واژه‌ها
نشست
و گشت و گشت و گشت
تا تاج شعر را از وسط گربه‌ها ربود
هر شاعری دیهیم از کفِ شیران ربوده است!
در سال انقراض سلسلهٔ عشق
آنگه که فلسفه‌ها رنگ باختند
و اسب سِمنتی شاهان
ناگاه در میان میادین شهر شیهه کشیدند

هر سو شتافتند

در قحط سال عشق
نیما معرف‌مان شد به کهکشان!
وقتی میان جاده‌ی شیری آسمان
دنبال حس گمشده‌ای پرسه می‌زدم
دیدم، سهراب لم داده است در آوار آفتاب
شعری ز موی پریشیدگان باد برایم خواند
و از آن پس
ابهام را وداع
ایجاز را به خانه فرستاد
و با کنایه قدم زد
گفتم که شعر... مساحت مثلث هَمبَر نیست
گفتم ولی چه سود، که سهراب، چون
حوصلهٔ من بود
چه زود سر می‌رفت
از دودمان عشق وز دودهٔ عرفا
و طالعش در برج رأس‌السرطان بود
گهگاه قهر ما، بر سر یک واژه بود
و با اشارت و ایما معاهده داشت
آرام در طیف انزوای خویش فرو می‌رفت
وقتی شنید: قلب من از عشق بوی گرفته است
و آن را درون شیشهٔ الکل نهاده‌ام
درباره‌ام سرود
«قتل یک شاعر افسرده به دست گل یخ»
یک شب به روی صفحهٔ کاغذ

نقش هزارپایی کشید که نود پای هم نداشت
در اعتراض من خنده‌کنان گفت
آری نود اشاره‌ای ز هزار است
از این گذشته هیچ هزارپایی صدپای هم
ندارد
اغراق در ضمیر بشر نهفته است، شاعرجان!
وقتی که گفت به من شاعرجان!
یاد جلال افتادم
یا نادر آواره‌ی یمگان
باری، آینده چون سرود: «م و می در سا»
با بغض گفت: مگر عاقلیم ما؟
عادت به گریهٔ او من نداشتم
و گریه‌اش چیزی به‌سان زوزه و خنده بود

در رنگ‌ها سپید چون بادبان سپید
برعکس من که مثل پالت آلوده، رنگ‌وارنگم
کوته کنم
سهراب زیر سایهٔ خود بود
سهراب بود!
دیری‌ست من ندیده‌ام که کسی باشد
سی سال دوستی زمان کمی نیست
زین روی در مشرق پیاله نشستیم و گپ زدیم
با اینکه دیرگاهی‌ست
ما هر دو مرده‌ایم

آخرین شعری که از نصرت انتخاب کرده‌ام «از بامیان تا بلخ» نام دارد که نگاه و شخصیت شاعر را چون آیینه‌ای شفاف نشان می‌دهد.

در این شعر یک تبر به قطع درختان جنگل مشغول شده است. وقتی این تبر کنار برود بانوی شهر شعر به افشاگری خواهد پرداخت:

بدر تمام ماه
بر معبر زمان
رنگین‌کمان عطر گل یخ
گلتاجی از دو خوشهٔ یاقوت
در انتظار ذهن پریشان شاعران
و هفت قرابه شراب تلخ
و باد از درازنای شبان
شب پر شوکت و شکوه
شب و سفر شعر
از بامیان به بلخ

خراسان بزرگ که منبع الهام این شعر است شاعران بزرگی چون فردوسی و خیام و مولوی در دل خود پرورش داده است. افغانستان و کشورهای شمالی خراسان کنونی همه جزو خراسان بزرگ بودند. بامیان و بلخ نیز هر دو جزو شهرهای آن به شمار می‌آمدند.

با من بگوی کجای مکان ایستاده‌ام
و التهاب درد من از کیست؟
یا ز چیست؟
که دندانهٔ مضرّس ارّه
این‌گونه زنجموره‌کنان
در پای‌کوبی زخم من
زخم دهان گشاده‌ی چرک و خون

رقص مرگ بر لوحهٔ جنون

سرانجام
این‌گونه زیر تور و نور
بانوی شعر من میانهٔ آن ببرها
کجاست تسمهٔ آن ببرهای پیر
کجاست شهر شعرهای پریشانی
بانوی بانوان شب و شعر
با من بگوی
گیسوی چنگ را که بریده است؟

بریدن گیسوی چنگ؟ بسیار خوب. چنگ سازی است که تارهای فراوان دارد. سیم‌های چنگ مانند گیسوی بانوان است. بریدن تارهای چنگ آن را از کار می‌اندازد، موسیقی را از کار می‌اندازد، با توقف موسیقی، جهان متوقف می‌شود. نوازندهٔ چنگ معمولاً بانوان هستند و در این شعر نوازندهٔ چنگ، بانوی بانوان شب و شعر است. آیا گیسوی این بانو را هم بریده‌اند؟

در جنگل بلور
کنار اجاق سرد
جای پای خون که مانده‌ست
بر ملحفهٔ برف

در مسیر این شعر می‌بینیم که هرکدام از شاعران و فرهیختگان مانند بلور شفاف هستند، مانند یک مجسمهٔ بلور یا درخت بلور. جنگل بلور یعنی جماعت فرهیختگان این‌جا.

سرانجام
لیدی مکبث گریست

بر دست‌های خود نگاه کرد و

به حیرت گفت

ای امیر گلادیس

تمام عطرهای عربستان

بوی خیانت را

از این دست‌ها نتوانند زدود!

داستان مکبث شکسپیر بر مبنای خیانت استوار است. لیدی Lady به معنای بانوی بزرگ یا والاحضرت و در این‌جا به معنی علیاحضرت ملکه است. این ملکه و مکبث مرتکب خیانت‌های ترسناک شده‌اند. عطرهای عربستان غلیظ و قوی و سنگین هستند و قدرت بـرطرف کردن سایر بوها را دارند. در آن موقع اشراف و درباریان از عطرهای عربستان استفاده می‌کردند. قرار است بوی خیانت با عطر بـرطرف شود.

و در میان دو ببر سنگی

در کنام قوس و قزح

آرام و رام

گم شد

این‌گونه خون میان رگانم

در نای استخوانم

یخ بست

من در میان دندانهٔ مضرّس ارّه

رقصیده‌ام

آغاز زخم من

زخم دهن گشاده

تف چرک
در من گرفت نطفه
با من بگوی
کجای جهان ایستاده‌ام
و التهاب درد من از کیست؟

تا صدای تبر از جنگل بلور بگذرد
بانوی شهر شعر بگوید
گیسوی چنگ را که بریده است

بانوی بانوان شهر شعر
در میان دو ببر وحشی
درکنام رنگین‌کمان عطر گل یخ
با من بگوی
گیسوی چنگ را که بریده است
و التهاب درد من از کیست؟
از کجاست
از هفت قرابه شراب تلخ
و سفر شعر
از بامیان به بلخ
شصت و چهار سال
نه آغاز
نه میل به پرواز
نه چهچهۀ آواز

در رثای غریب طرابلس

ما این‌جا به بدرقه‌ی شاعر بزرگی گرد آمده‌ایم که روزگاری، مطرح‌ترین و تأثیرگذارترین شاعر این شهر و زبان‌گویای انسان خویش بود. شاعر تبعیدیان هفت حلقه‌ی زنجیر، شاعر عشق، شاعری که می‌خواست با رخصت بوسه‌ای بر قفل - به جای کلید - قفل را بگشاید.

انسان امروز جهان، همچون اطلس، زیر فشار کائنات، خُرد می‌شود. انسان جهان پیرامونی اما، زیر پای اطلس، به سرنوشتِ شرم‌آورِ فشار مضاعف گرفتار آمده است.

من به سرنوشت انسان متفکر این بخش از جهان، که زیر فشار خرد کننده، به گوشه رانده می‌شود و زیر تحدید شیطانی، به ناگزیر، به انواع مُسکن پناه می‌برد، اعتراض دارم و پذیرندگان این سرنوشت به ظاهر محتوم را، شرکای جرم پدیدآورندگان این سرگذشت مخوف به حساب می‌آورم.

۸ تیر ۷۹

نصرت جان سلام

بازهم نامه؟ تقصیر خودت است. آخر این چه کاری بود؟ خبر را آرش به من داد. طبق معمول، چشم‌های مهربانِ شوخِ هزار معنایت آمد جلو چشمم. خنده‌ام گرفت. باران هم شروع شد. گُروتسک.

هیچ وقت معنای گروتسک را، تنبیه و تفریح زمان جنگ را، نمی‌فهمیدم. بستن یک دست و یک پا به پشت یک خودرو، دست و پای دیگر به پشت خودرو دیگر. حرکت مختلف‌الجهت. گروتسک.

گوشی را برداشتم. یکی دوتا از بچه‌ها. آرش گفته بود به کانون خبر داده. آرش حتا می‌خواست به مدعیان عشق و رفاقت، گدایان شعر و شهرت خبر دهم. او هنوز جوان است.

□

رشت

□

اولین بار است که این شهر را نمی‌شناسم. غریبه است. مانند طرابلسِ هرگز ندیده، غربت بار است. آن همه طنز و شیطنتش خاکستری است.

همیشه رشت را دوست داشته‌ام. هنر نکرده‌ام. معشوقی در این شهر داشته‌ام که دوست داشتنی‌ترین بوده است. عاشق شوخ شیرین‌کاری که با روزگار خویش سر و سرّی داشت. اکنون اما، او

نیست. پس چرا قدم به این عرصه گذاشته‌ام؟

بانوی بانوان، بانوی شاعرترین شاعران، مانند همیشه، با اقیانوس مهر بی‌کران، به اصرار مرا به خانه فرا می‌خواند. نمی‌روم. شنیده‌ام آقا پسر گل ما باز هم دسته گل به آب داده و بی‌اجازه، حتا بی‌خبر رفته. در غیبت تو چه‌گونه به آن خانه قدم بگذارم؟

□

باران

□

عاشق رشت با این باران شوینده‌ی پوشنده‌ام. بارانی که این بار، نمی‌دانم از آسمان بر زمین می‌بارد یا از زمین بر آسمان.

در «میهمان‌خانه‌ی مهمان‌کش روزش تاریک» روی دست خود مانده‌ام. آخر آقای گل! تو هیچ فکر نکردی که شانه‌های ناتوان من به تنهایی توان حمل بار این عشق را ندارد؟

به خیابان می‌زنم. امشب هزارمین بار است که از اتاقم به خیابان می‌زنم. سرایدار بی نوای هتل، نرم است. باران داخلی، همه را نرم کرده است.

در خیابان‌های طرابلس نم رطوبت است یا باران؟ تو بگو. تو که هر غربتی را سفر کرده‌ای. «تا دور دید من دود است». جنازه‌ی خویشتنم روی دستم مانده. جنازه را به دور شهر می‌گردانم. پیاده. ای کاش می‌شد در مشرق پیاله‌ای بنشینیم. دلم سخت هوس دیدار دلت را کرده است. شیطنت‌ها، شعرها و دل بی‌قرارت را.

□

شاعر بزرگ! یاد هزاران خاطره‌ات از پی هم می‌دوند. وقتی از اعماق قلب به اعماق صحنه می‌نگرم، دیهیم را بر تارک تو می‌بینم. «هر شاعری دیهیم از کف شیران ربوده است»؟ به من بگو نازنین پسر،

مگر در این قحط، چند دیهیم به هم می‌رسد؟ از اهرمن سخن نگوییم. صبح فردا، در مراسم خداحافظی، خواهی دید که همه خواهند آمد و از نیکی‌های اهورایی سخن خواهند گفت، آن گاه باید که باور کنی، حتا اگر به گفته‌ی خودت، هزاران سال شکست تاریخی ناباورت کرده باشد.

یاد آن روز افتادم که در دنیای سخن متلاطم و در حضور سخن‌ورزان و آرش جوان آن متن غیر عادی را نوشتی. غربت غریب جمله‌ات دلم را فشرد. از تو خواستم کلمه‌ی «معنوی» را بیفزایی. نگاه تو چه سوزاند. من طرابلس را ندیده بودم اما تو می دانستی که «در کار خشت زدن ماهرند سعدی‌ها، در غربت غریب طرابلس». و چه شهرهای غریبی پیدا می شود این روزها، که برای «صد یوسف دل» نیز خریداری نیست. باشد اما تا فردا.

□

جنازه را در شهر می‌گردانند. از سردخانه به شست‌وشوی‌خانه و به گورخانه. و فقط بانوی بانوان و آرش جوان و یاران راستین و نازنینان و بستگان. و عاقبت ما را باش! کارمان شده پرسه در گورستان‌های شهر و دیار. با دیده‌ای خون‌بار. و پاسخ‌گویی به خنده‌ی بی‌رحم نامحرمان. کاین‌جا ز چه می‌گرید.

«بازی کنید، از باختن نهراسید، یا آن‌که زار زار بگریید، بر پای من که در وطن‌ام خشت می‌زنم، در غربت قریب دیارم، بازی کنید، یا از هراس بمیرید.»

□

نصرت جان

مرا ببخش. آنان نیامده‌اند. دیهیم ربایان را مشغله دیگر است. من شرم کرده‌ام.

ببند چشمان ناباورت را.
ببند آغوش منتظرت را.
دلت را ببند.

چون احساس می‌کنم نوبت خرقه تهی کردن است، اموال منقولی حقیر که یک مشت شعر می‌باشد، از جمله شعر از بامیان تا بلخ را به عزیزم مسعود خیام وا می‌گذارم تا همواره از مزایای معنوی آن بهره‌برداری کند.

یا هو نصرت رحمانی ۷۲/۱۱/۲۸

نادر نادرپور

نادر نادرپور در روزگار خودش جزو مهم‌ترین و مطرح‌ترین شاعران بود اما بسیاری از شعرهایش در نبرد فرسایش روزگار رنگ باختند و جز معدودی باقی نماندند. متأسفانه خاطرهٔ شخصی من از نادرپور به ادبیات بر نمی‌گردد، به خرید خانه‌اش بر می‌گردد. نادرپور به آخرین جایی که باید می‌رفت، به آمریکا، رفت. «مرثیه‌ای برای بیابان و شهر» در سال ۱۳۴۴ سروده شده و بخشی از روزگار را گزارش می‌کند.

مرثیه‌ای برای بیابان و شهر

زمین، ترحّم باران را
در چشمه‌های کوچک، از یاد برده است
و باد
چراغ قرمز نارنج‌های وحشی را
در کوچه‌های جنگل، خاموش کرده است
از دور، تپه‌های پریشان
بی‌رحمی نهفتهٔ ایام را
فریاد می‌زنند
و سوسمارهای طلایی

در حفره‌های تنگ
همچون زبان گوشتی خاک
حرف از سیاه‌بختی، با باد می‌زنند!

زاغان، در انتظار زمستان
بر شاخه‌های خشک
برف قلیل قلّهٔ البرز را
با چشم می‌جوند
در لای بوته‌های گَوَن، عنکبوت‌ها
بی‌بهره از لعاب تنیدن
سرگشته می‌دوند...

زخم درخت‌های کهن
آشیانهٔ گنجشک‌های شوخ جوان است
در پُشتواره‌های حقیر مسافران
خون و غرور، قاتق نان است

در شهر
درها و طاق‌ها
مانند قد مردان، کوتاه است
از پشت هیچ پنجره دیگر
یک قامت کشیده
یا یک سَرِ بلند، نمایان نیست
داغ نیاز، پینهٔ مُهر نماز را
از جبههٔ گشادهٔ زاهد زدوده است

بر شیشه‌ها، تلنگر وحشت
رؤیای کودکان را آشفته می‌کند
و گاهگاه، باران
نقش و نگار بی‌رمق خون را
از زیر ناودان‌ها، می‌شوید

مردان
دل‌های مرده‌شان را
در شیشه‌های کوچک الکل نهاده‌اند
و دختران، صفای عطوفت را
در جعبه‌های پودر!
دیگر، کسی رفیق کسی نیست
این یک، زبان آن یک را
از یاد برده است
انبوه واژه‌های مهاجر
بی‌رخصت عبور
از مرزها به مطبعه‌ها روی می‌کنند
و بغض
این لقمهٔ درشت گلوگیر
چاه گرسنگی را پُر کرده‌ست
و نان خشک را
با آب چشم، تَر کرده‌ست
نیروی کودکی
در کوچه‌های تنگ شرارت
از صبح تا غروب

دویده بر بام
در کمین کبوتر نشسته است
چشم چراغ‌ها را با سنگ، بسته است!

خورشید و ماه ـ بادکنک‌های سرخ و زرد ـ
در آسمان خالی، پرواز می‌کنند
و روزها و شب‌ها ـ این سکّه‌های قلب ـ
در دست‌های چرکین، ساییده می‌شوند

دیگر، صدای خندهٔ گل‌ها
الهام‌بخش پنجره‌ها نیست
آواز، کار حنجره‌ها نیست
سیگار ـ در میان دو انگشت ـ
از دیرباز، جای قلم را گرفته است
و دود اعتیاد
دل‌ها و خانه‌ها را تاریک کرده است
شوهر
پنهان ز چشم زن
در آرزوی بردن بازی
تکخال قلب خود را می‌بازد
و، زن
این نقاش خانگی
پیوسته، نقش خود را
در قاب آینه تکرار می‌کند
گل‌های کاغذی

و میوه‌های ساختگی را
در ظرف‌ها و گلدان‌ها جای می‌دهد
او عاشق «طبیعت بی‌جان» است!

در شهر و در بیابان
فرمان‌روای مطلق، شیطان است
در زیر آفتاب، صدایی نیست
غیر از صدای زنجره‌هایی که باد را
با آن زبان الکن، دشنام می‌دهند
در سینه‌ها، صدای رسایی نیست
غیر از صدای رهگذرانی که گاهگاه
تصنیف کهنه‌ای را ـ در کوچه‌های شهر ـ
با این دو بیت ناقص، آغاز می‌کنند:

آه‌ای امید غایب!
آیا زمان آمدنت نیست؟
سنگ بزرگ عصیان در دست‌های تست
آیا علامت زدنت نیست...؟

فریدون مشیری

نام فریدون مشیری و نادر نادرپور بارها کنار هم آمده است. شیوهٔ کارشان شباهت‌هایی داشت. فریدون مشیری انسانی مهربان، آرام و بخشنده بود. اولین بار افاعیل عروضی را از او یادگرفتم. معروف‌ترین شعر فریدون مشیری، کوچه، به محض انتشار معروف شد و دست به دست گردید و تاکنون فرسایش روزگار را تاب آورده است:

کوچه

بی‌تو، مهتاب‌شبی، باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شدم، خیره به‌دنبال تو گشتم
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم
شدم آن عاشق دیوانه که بودم

در نهانخانهٔ جانم، گل یاد تو، درخشید
باغ صد خاطره خندید
عطر صد خاطره پیچید
یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم
پرگشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم

ساعتی بر لب آن جوی نشستیم
تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت
من همه، محو تماشای نگاهت

آسمان صاف و شب آرام
بخت خندان و زمان رام
خوشهٔ ماه فروریخته در آب
شاخه‌ها دست برآورده به مهتاب
شب و صحرا و گل و سنگ
همه دل داده به آواز شباهنگ

یادم آید تو به‌من گفتی
از این عشق حذر کن!
لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن
آب، آیینهٔ عشق گذران است
تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است
باش فردا، که دلت با دگران است
تا فراموش کنی، چندی از این شهر سفر کن!

با تو گفتم: «حذر از عشق! ـ ندانم
سفر از پیش تو، هرگز نتوانم
نتوانم!
روز اول، که دل من به تمنای تو پر زد
چون کبوتر، لب بام تو نشستم

تو به من سنگ زدی، من نه رمیدم، نه گسستم...»

باز گفتم که: «تو صیادی و من آهوی دشتم
تا به‌دام تو درافتم همه‌جا گشتم و گشتم
حذر از عشق ندانم، نتوانم!»

اشکی از شاخه فرو ریخت
مرغ شب، نالهٔ تلخی زد و بگریخت...
اشک در چشم تو لرزید
ماه بر عشق تو خندید

یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم
پای در دامن اندوه کشیدم
نگسستم، نرمیدم

رفت در ظلمت غم، آن شب و شب‌های دگر هم
نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم
نکنی دیگر از آن کوچه گذر هم...

بی‌تو، اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم!

حمید مصدق

حرفهٔ معاش یار و یاور اهل قلم، حمید مصدق وکالت دادگستری بود. دوستی‌اش را غنیمت می‌شماردیم. خندهٔ مهربانش هنوز با ماست. شخصیتی گرم و شوخ داشت. با سختی‌ها سخت می‌ساخت.

حمید مصدق در ۱۳۴۳ شعر عاشقانه‌ای سرود که بعدها سرنوشت حیرت‌انگیزی پیدا کرد. در تظاهرات دانشجویی خوانده شد و تبدیل به یکی از داغ‌ترین اشعار سیاسی گردید. حمید خودش بارها گفت که منظورش مطلقا این نبوده که شعری سیاسی بسراید. گمانم شوخی نمی‌کرد اما مثل همهٔ انسان‌ها از احوالات درون خود بی اطلاع بود. جا افتادن آثار هنری در جایی که هرگز فکرش را هم نکرده‌ایم جادوی هنر است:

آبی خاکستری سیاه

در شبانِ غم تنهایی خویش
عابدِ چشم سخن‌گوی توام
من در این تاریکی
من در این تیره‌شب جان‌فرسا
زائر ظلمت گیسوی توام

گیسوانِ تو پریشان‌تر از اندیشهٔ من
گیسوان تو شب بی‌پایان
جنگلِ عطرآلود
شکنِ گیسوی تو
موجِ دریای خیال
کاش با زورقِ اندیشه شبی
از شطِ گیسوی مواجِ تو، من
بوسه‌زن بر سرِ هر موجِ گذر می‌کردم
کاش بر این شط مواجِ سیاه
همهٔ عمر سفر می‌کردم
من هنوز از اثر عطر نفس‌های تو سرشار سرور
گیسوان تو در اندیشهٔ من
گرم رقصی موزون
کاشکی پنجهٔ من
در شب گیسوی پرپیچ تو راهی می‌جُست

چشم من، چشمهٔ زایندهٔ اشک
گونه‌ام بستر رود
کاشکی همچو حبابی بر آب
در نگاه تو تهی می‌شدم از بود و نبود

شب تهی از مهتاب
شب تهی از اختر
ابر خاکستری بی‌باران پوشانده
آسمان را یکسر

ابر خاکستری بی‌باران دل‌گیر است
و سکوتِ تو پسِ پردهٔ خاکستریِ سردِکدورت افسوس!
سخت دل‌گیرتر است
شوق باز آمدن سوی توام هست
اما
تلخی سردِکدورت در تو
پای پویندهٔ راهم بسته
ابر خاکستری بی‌باران
راه بر مرغ نگاهم بسته

وای، باران
باران
شیشهٔ پنجره را باران شست
از دل من اما
چه کسی نقش تو را خواهد شست

آسمان سربی‌رنگ
من درونِ قفسِ سردِ اتاقم دل‌تنگ
می‌پرد مُرغ نگاهم تا دور
وای، باران
باران
پرِ مرغانِ نگاهم را شست
خواب رؤیای فراموشی‌هاست!
خواب را دریابم

که در آن دولت خاموشی‌هاست
من شکوفایی گل‌های امیدم را در رؤیاها می‌بینم
و ندایی که به من می‌گوید
«گرچه شب تاریک است
«دل قوی دار
سحر نزدیک است»

دلِ من
خواب پروانه شدن می‌بیند
صبحگاهان خورشید
اولین تابشش از دیدهٔ من
شبنم خواب مرا می‌چیند

آسمان‌ها آبی
پرِ مرغان صداقت آبی‌ست
دیده در آینهٔ صبح تو را می‌بیند

از گریبان تو صبح صادق
می‌گشاید پر و بال

تو گُل سرخ منی
تو گل یاسمنی
تو چنان شبنم پاکِ سحری
نه
از آن پاک‌تری

تو بهاری؟
نه
بهاران از توست
از تو می‌گیرد وام
هر بهار این همه زیبایی را
هوس باغ و بهارانم نیست
ای بهین باغ و بهارانم تو!

سبزی چشم تو
دریای خیال
پلک بگشا که به چشمان تو دریابم باز
مزرع سبز تمنایم را

ای تو چشمانت سبز
در من این سبزی هذیان از توست
سبزی چشم تو تخدیرم کرد
حاصل مزرعهٔ سوخته‌برگم از توست

سیلِ سَیّالِ نگاهِ سبزت
همه بنیان وجودم را ویرانه‌کنان می‌کاود
من به چشمان خیال‌انگیزت معتادم
و در این راه تباه
عاقبت هستی خود را دادم

آه سرگشتگی‌ام درپی آن گوهر مقصود چرا

درپی گم‌شدهٔ خود به کجا بشتابم؟
مرغ آبی این‌جاست.

در سحرگاه سر از بالش خوابت بردار!
کاروان‌های فرواماندهٔ خواب از چشمت بیرون کن!
باز کن پنجره را!

تو اگر باز کنی پنجره را
من نشان خواهم داد
به تو زیبایی را

من تو را با خود تا خانهٔ خود خواهم برد
که در آن شوکتِ پیراستگی
چه صفایی دارد
آری از سادگیش
چون تراویدن مهتاب به شب
مهر از آن می‌بارد

باز کن پنجره را
من تو را خواهم برد
به شبِ جشنِ عروسی عروسک‌های
کودک خواهر خویش
که در آن مجلس جشن
صحبتی نیست ز دارایی داماد و عروس
صحبت از سادگی و کودکی‌است

چهره‌ای نیست عبوس

کودک خواهر من
در شب جشن عروسیِ عروسک‌هایش می‌رقصد
کودک خواهر من
امپراتوری پروسعتِ خود را هر روز
شوکتی می‌بخشد
کودک خواهر من نام تو را می‌داند
نام تو را می‌خواند!
گل قاصد آیا
با تو این قصهٔ خوش خواهد گفت؟! ـ

باز کن پنجره را
من تو را خواهم برد
به سرِ رودِ خروشانِ حیات
آب این رود به سرچشمه نمی‌گردد باز
بهتر آنست که غفلت نکنیم از آغاز
باز کن پنجره را!
صبح دمید!
چه شبی بود و چه فرخنده شبی
آن شب دور که چون خواب خوش از دیده پرید
کودک قلب من این قصهٔ شادآور نغز
از لبان تو شنید
زندگی رؤیا نیست
زندگی زیبایی‌ست

می‌توان
بر درختی تهی از بار، زدن پیوندی
می‌توان در دل این مـزرعهٔ خشک و تـهی بـذری
ریخت
می‌توان
از میان فاصله‌ها را برداشت
دل من با دل تو
هر دو بیزار از این فاصله‌هاست

قصهٔ شیرینی‌ست
کودک چشم من از قصهٔ تو می‌خوابد
قصهٔ نغز تو از غصه تهی‌ست
باز هم قصه بگو
تا به آرامش دل
سر به دامان تو بگذارم و در خواب روم

گُل به گُل، سنگ به سنگِ این دشت
یادگاران تواند
رفته‌ای اینک و هر سبزهٔ سبز
در تمام دل دشت
سوگواران تواند

در دلم آرزوی آمدنت می‌میرد
رفته‌ای اینک، اما آیا
باز برمی‌گردی؟

چه تمنای محال
خنده‌ام می‌گیرد!

چه شبی بود و چه روزی افسوس!
با شبان رازی بود
روزها شوری داشت

ما پرستوها را
از سر شاخه به بانگ هِی هِی
می‌پراندیم در آغوش فضا
ما قناری‌ها را
از درون قفس سرد رها می‌کردیم

آرزو می‌کردم
دشت سرشار ز سرسبزی رؤیاها را
من گمان می‌کردم
دوستی همچون سروی سرسبز
چارفصلش همه آراستگی‌ست
من چه می‌دانستم
هیبت باد زمستانی هست
من چه می‌دانستم
سبزه می‌پژمرد از بی‌آبی
سبزه یخ می‌زند از سردی دی

من چه می‌دانستم

دل هرکس دل نیست
قلب‌ها، ز آهن و سنگ
قلب‌ها، بی‌خبر از عاطفه‌اند

از دلم رُست گیاهی سرسبز
سربرآورد، درختی شد، نیرو بگرفت
برگ بر گردون سود

این گیاه سرسبز
این برآورده درخت اندوه
حاصل مهر تو بود
و چه رؤیاهایی!
که تبه گشت و گذشت
و چه پیوند صمیمیت‌ها
که به آسانی یک رشته گسست
چه امیدی، چه امید؟
چه نهالی که نشاندم من و بی بَر گردید
دل من می‌سوزد،
که قناری‌ها را پر بستند
که پرِ پاک پرستوها را بشکستند
و کبوترها را
آه کبوترها را...
و چه امید عظیمی به عبث انجامید

در میان من و تو فاصله‌هاست

گاه می‌اندیشم
می‌توانی تو به لب‌خندی این فاصله را برداری

تو توانایی بخشش داری
دست‌های تو توانایی آن را دارد
که مرا
زندگانی بخشد
چشم‌های تو به من آرامش می‌بخشد
و تو چون مصرعِ شعری زیبا
سطرِ برجسته‌ای از زندگی من هستی
دفتر عمر مرا
با وجود تو شکوهی دیگر
رونقی دیگر هست

می‌توانی تو به من
زندگانی بخشی
یا بگیری از من
آن‌چه را می‌بخشی

من به بی‌سامانی
باد را می‌مانم
من به سرگردانی
ابر را می‌مانم
من به آراستگی خندیدم
منِ ژولیده به آراستگی خندیدم

سنگِ طفلی، اما
خواب نوشینِ کبوترها را در لانه می‌آشفت

قصهٔ بی‌سروسامانی من
باد با برگِ درختان می‌گفت
باد با من می‌گفت
چه تُهیدستی، مَردا!
ابر باور می‌کرد

من در آیینه رخ خود دیدم
و به تو حق دادم

آه می‌بینم، می‌بینم
تو به اندازهٔ تنهایی من خوش‌بختی
من به اندازهٔ زیبایی تو غم‌گینم
چه امید عَبثی
من چه دارم که تو را درخور؟
هیچ
من چه دارم که سزاوار تو؟
هیچ
تو همه هستی من
تو همه زندگی من هستی
تو چه داری؟
همه چیز
تو چه کم داری؟

هیچ

بی تو می‌فهمیدم
چون چناران کهن
از درون تلخی واریزم را
کاهش جان من این شعر من است

آرزو می‌کردم
که تو خوانندهٔ شعرم باشی
راستی شعر مرا می‌خوانی؟
نه، دریغا، هرگز
باورم نیست که خوانندهٔ شعرم باشی
کاشکی شعر مرا می‌خواندی!
بی تو سرگردان‌تر، از پژواکم
در کوه
گردبادی در دشت
برگ پاییزی، در پنجهٔ باد

بی تو، سرگردان‌تر
از نسیم سحرم
از نسیمِ سحرِ بی‌سامان
از نسیمِ سحرِ سرگردان

بی‌تو اشکم
دردم

آهم
آشیان برده ز یاد
مرغ درمانده به شب گمراهم

بی‌تو خاکستر سردم، خاموش
نتپد دیگر در سینهٔ من، دل با شوق
نه مرا بر لب، بانگ شادی
نه خروش
بی‌تو درد و دهشت
هر زمان می‌دردم
بی‌تو احساس من از زندگی بی‌بنیاد
و اندر این دوره بیدادگری‌ها هر دم
کاستن
کاهیدن
کاهش جانم
کم
کم
چه کسی خواهد دید
مُردنم را بی‌تو؟
بی‌تو مُردم، مُردم

گاه می‌اندیشم
خبر مرگ مرا با تو چه کس می‌گوید؟
آن زمان که خبر مرگ مرا
از کسی می‌شنوی، روی تو را

کاشکی می‌دیدم

شانه بالا زدنت را
بی‌قید
و تکان دادن دستت که
مهم نیست زیاد
و تکان دادن سر را که
عجیب! عاقبت مرد؟
افسوس!
کاشکی می‌دیدم!

من به خود می‌گویم
چه کسی باور کرد.
جنگل جانِ مرا
آتش عشق تو خاکستر کرد؟

باد، ای کولی باد!
تو هوا را به سموم نَفَسَت آلودی
و تو بی‌رحمانه
شاخ پُر برگ درختان را عریان کردی
کولی باد! چرا زوزه‌کشان
همچنان اسبی بگسسته عنان
سُم فروکوبان بر خاک، گذشتی همه‌جا؟
تو غباری که برانگیزاندی
سخت افزون می‌کرد

تیرگی را در شهر
و شفق، این شفق شنگرفی
بوی خون داشت، افق خونین بود
کولی باد پریشان‌دل آشفته صفت!
تو مرا بدرقه می‌کردی هنگام غروب!
تو به من می‌گفتی
صبحِ پاییز تو، نامیمون بود!
من سفر می‌کردم
و به هنگام غروب
یاد می‌کردم از آن تلخی گفتارش در صادق صبح
دل من پرخون بود

در من اینک کوهی
سر برافراشته از ایمان‌ست

من به هنگام شکوفایی گل‌ها در دشت
باز برمی‌گردم
و صدا می‌زنم
آی!
بازکن پنجره را
بازکن پنجره را
در بگشا
که بهاران آمد
که شکفته گل سرخ
به گلستان آمد

بازکن پنجره را
که پرستو پر می‌شوید، در چشمهٔ نور
که قناری می‌خواند
می‌خواند آوازِ سرور
که بهاران آمد
که شکفته گل سرخ
به گلستان آمد!
سبزبرگانِ درختانِ همه دنیا را
نشمردیم هنوز
من صدا می‌زنم آی!
بازکن پنجره، باز آمده‌ام
من پس از رفتن‌ها، رفتن‌ها
با چه شور و چه شتاب
در دلم شوق تو، بازآمده‌ام

داستان‌ها دارم
از دیاران که سفر کردم و رفتم بی‌تو
از دیاران که گذر کردم و رفتم بی‌تو
بی‌تو می‌رفتم، می‌رفتم، تنها، تنها
و صبوریِ مرا
کوه تحسین می‌کرد

من اگر سوی تو برمی‌گردم
دست من خالی نیست
کاروان‌های محبت با خویش

ارمغان آوردم

من به هنگام شکوفایی گل‌ها در دشت
باز برمی‌گردم
تو به من می‌خندی
من صدا می‌زنم آی!
باز کن پنجره را
پنجره را می‌بندی
با من اکنون چه نشستن‌ها، خاموشی‌ها
با تو اکنون چه فراموشی‌هاست

چه کسی می‌خواهد
من و تو ما نشویم
خانه‌اش ویران باد!
من اگر ما نشوم، تنهایم
تو اگر ما نشوی، خویشتنی

از کجا که من و تو
شور یک‌پارچگی را در شرق
باز برپا نکنیم

از کجا که من و تو
مشت رسوایان را وا نکنیم

من اگر برخیزم

تو اگر برخیزی
همه برمی‌خیزند

من اگر بنشینم
تو اگر بنشینی
چه کسی برخیزد؟
چه کسی با دشمن بستیزد؟
چه کسی پنجه در پنجه هر دشمن
درآویزد

دشت‌ها نام تو را می‌گویند
کوه‌ها شعر مرا می‌خوانند

کوه باید شد و ماند
رود باید شد و رفت
دشت باید شد و خواند

در من این جلوهٔ اندوه ز چیست؟
در تو این قصهٔ پرهیز ـ که چه؟
در من این شعلهٔ عصیان نیاز
در تو دَم‌سردی پاییز ـ که چه؟

حرف را باید زد!
درد را باید گفت!

سخن از مهر من و جور تو نیست
سخن از
متلاشی شدن دوستی است
و عبث بودنِ پندارِ سرورآورِ مهر

آشنایی با شور؟
و جدایی با درد؟
و نشستن در بُهتِ فراموشی
یا غرق غرور؟

سینه‌ام آینه‌ای‌ست،
با غباری از غم
تو به لب‌خندی از این آینه بزدای غبار

آشیان تهی دست مرا
مرغِ دستانِ تو پر می‌سازند
آه مَگذار، که دستان من آن
اعتمادی که به دستانِ تو دارد به فراموشی‌ها بسپارد
آه مگذار که مرغان سپید دستت
دست پرمهر مرا سرد و تهی بگذارد

من چه می‌گویم، آه...
با تو اکنون چه فراموشی‌ها
با من اکنون چه نشستن‌ها، خاموشی‌هاست
تو مپندار که خاموشیِ من

هست بُرهانِ فراموشیِ من

من اگر برخیزم
تو اگر برخیزی
همه برمی‌خیزند

سیاوش کسرایی

در سال ۱۳۳۷ سیاوش کسرایی به یکی از ناب‌ترین داستان‌های ممکن پرداخت و بلافاصله به اوج شهرت رسید. افسانه یا اسطورهٔ آرش کمانگیر با روایت‌های گوناگون نوشته شده اما فردوسی که بسیاری از حوادث تاریخی ایران باستان را جمع آوری کرده از این یکی غافل مانده است.

در اثر حکومت بد و غلط حکام ایرانی، مردم به شدت پریشان شدند و پراکنده گشتند. آنان که می‌توانستند به لس آنجلس آن روزگار که توران باشد گریختند یا مهاجرت کردند. کم کم نیروی بزرگی در توران پدید آمد و حتا سران ارتش که همه نوع فنون نظامی و جنگ می‌دانستند به خاطر ظلم شاهان به توران رفتند تا جایی که توران زورش زیاد شد و به ایران حمله کرد و جلو آمد و آمد تا جایی که به دروازهٔ شهرها رسید.

در این هنگام مردم که به تنگ آمده بودند به جنگی جانانه برخاستند و از خود دفاع کردند که در نتیجه، پیش‌روی تورانیان متوقف شد اما چون نیروی اخراج کننده‌ای هم وجود نداشت حالت نه‌جنگ نه‌صلح آزار دهنده‌ای برای هر دو طرف پدید آمد. هیچ‌کدام نمی‌توانستند این وضع را تحمل کنند، پس به مذاکره از طریق سفیر

تن دادند.

پس از چندی، قرار شد برای حل مشکل، یک تیر انداز از سوی ایرانیان تیر بیندازد و هر کجا تیر به زمین نشست، مرز باشد و آن طرف تورانیان و این طرف ایرانیان باشند.

تورانیان شاد بودند چون می دانستند شرایط خود را تحمیل کرده‌اند و ایرانیان نمی‌توانند و این تیر زیاد نخواهد رفت و آنان سرزمین‌های بسیاری را به شیوه‌ای توافقی به دست می‌آورند.

ایرانیان نگران بودند و با اضطراب از خود می‌پرسیدند که چه باید کرد و با هزار غم و نگرانی، خود را ناگزیر به از دست دادن قسمت‌های عظیمی از سرزمین آبا و اجدادی خود می دیدند.

یک جوان پاک‌نهاد ایرانی به نام آرش... این قصه روایت‌های فراوان دارد و بهتر است بقیه را در خود شعر بخوانیم.

اگر چه ممکن این شعر امروزه از نظر «شعر» بودن مورد سوآل‌های گوناگون قرار بگیرد اما چون از نظر موضوع به یکی از مهم‌ترین مسائل میهنی پرداخته، کتاب شما را با آن به پایان می‌بریم.

آرش کمان‌گیر

برف می‌بارد
برف می‌بارد به رویِ خار و خارا سنگ
کوه‌ها خاموش
دره‌ها دل‌تنگ
راه‌ها چشم انتظارِ کاروانی با صدایِ زنگ...
بر نمی‌شد گر زِ بامِ کلبه‌ها دودی
یا که سوسویِ چراغی گر پیامی‌مان نمی آورد
ردِّ پاها گر نمی‌افتاد رویِ جاده‌ها لغزان

ما چه می‌کردیم در کولاکِ دل آشفتهٔ دم سرد؟
آنک آنک کلبه‌ای روشن
رویِ تپه روبه‌رویِ من...

در گشودندم
مهربانی‌ها نمودندم
زود دانستم، که دور از داستانِ خشمِ برف و سوز
در کنارِ شعلهٔ آتش
قصه می‌گوید برایِ بچه‌هایِ خود عمونوروز
... گفته بودم زندگی زیباست
گفته و ناگفته، ای بس نکته‌ها کاین‌جاست
آسمانِ باز
آفتابِ زر
باغ‌های گل
دشت‌هایِ بی‌در و پیکر

سر برون آوردنِ گل از درونِ برف
تابِ نرمِ رقصِ ماهی در بلور آب
بویِ عطرِ خاکِ باران خورده در کُهسار
خوابِ گندم‌زارها در چشمهٔ مهتاب
آمدن، رفتن، دویدن
عشق ورزیدن
در غمِ انسان نشستن
پا به پایِ شادمانی‌هایِ مردم پای کوبیدن

کار کردن، کار کردن
آرمیدن
چشم‌اندازِ بیابان‌هایِ خشک و تشنه را دیدن
جرعه‌هایی از سبویِ تازه آبِ پاک نوشیدن

گوسفندان را سحرگاهان به سویِ کوه راندن
هم‌نفس با بلبلانِ کوهیِ آواره خواندن
در تله افتاده آهوبچگان را شیر دادن و رهانیدن
نیم‌روزِ خستگی را در پناهِ دره ماندن

گاه‌گاهی
زیرِ سقفِ این سفالین بام‌هایِ مه گرفته
قصه‌هایِ درهمِ غم را زِ نم‌نم‌هایِ باران‌ها شنیدن
بی‌تکان گهواره‌یِ رنگین‌کمان را
در کنارِ بام دیدن

یا شبِ برفی
پیشِ آتش‌ها نشستن
دل به رؤیاهایِ دامن‌گیر و گرمِ شعله بستن...

آری، آری، زندگی زیباست
زندگی آتش‌گَهی دیرنده پابرجاست
گر بیفروزیش، رقصِ شعله‌اش در هر کران پیداست
ورنه خاموش است و خاموشی گناهِ ماست

پیرمرد آرام و با لب‌خند
کُنده‌ای درکوره‌یِ افسرده جان افکند
چشم‌هایش در سیاهی‌هایِ کومه جست‌وجو می‌کرد
زیرِ لب آهسته با خود گفت‌وگو می‌کرد

زندگی را شعله باید برفروزنده
شعله‌ها را هیمه سوزنده
جنگلی هستی تو، ای انسان!

جنگل، ای روییده آزاده
بی‌دریغ افکنده رویِ کوه‌ها دامان
آشیان‌ها بر سر انگشتانِ تو جاوید
چشمه‌ها در سایبان‌هایِ تو جوشنده
آفتاب و باد و باران بر سرت افشان
جان تو خدمت‌گرِ آتش...
سربلند و سبز باش، ای جنگلِ انسان!

زندگانی شعله می‌خواهد، صدا سر داد عمونوروز
شعله‌ها را هیمه باید روشنی افروز
کودکانم، داستانِ ما ز آرش بود
او به جان خدمت‌گزارِ باغِ آتش بود

روزگاری بود
روزگارِ تلخ و تاری بود
بختِ ما چون رویِ بدخواهانِ ما تیره

دشمنان بر جانِ ما چیره
شهرِ سیلی خورده هذیان داشت
بر زبان بس داستان‌هایِ پریشان داشت
زندگی سرد و سیه چون سنگ
روزِ بدنامی
روزگارِ ننگ
غیرت اندر بندهایِ بندگی پیچان
عشق در بیماریِ دل‌مردگی بی‌جان

فصل‌ها فصلِ زمستان شد
صحنۀ گلگشت‌ها گم شد
در شبستان‌هایِ خاموشی
می‌تراوید از گلِ اندیشه‌ها عطرِ فراموشی

ترس بود و بال‌هایِ مرگ
کَس نمی‌جنبید، چون بر شاخه برگ از برگ
سنگرِ آزادگان خاموش
خیمه‌گاهِ دشمنان پرجوش
مرزهایِ مُلک
همچو سرحدّاتِ دامن‌گُسترِ اندیشه، بی‌سامان
برج‌هایِ شهر
همچو باروهایِ دل، بشکسته و ویران
دشمنان بگذشته از سرحد؟ و از باور...
هیچ سینه کینه‌ای در بر نمی‌اندوخت
هیچ دل مهری نمی‌ورزید

هیچ کس دستی به سویِ کس نمی آورد
هیچ کس در رویِ دیگر کس نمی‌خندید

باغ‌هایِ آرزو بی‌برگ
آسمانِ اشک‌ها پُربار
گرم‌رو آزادگان در بند
روسپی نامردمان درکار...

انجمن‌ها کرد دشمن
رایزن‌ها گردِ هم آورد دشمن
تا به تدبیری که در ناپاک دل دارند
هم به دستِ ما شکستِ ما براندیشند
نازک‌اندیشانِ‌شان، بی‌شرم
که مباداشان دگر روزِ بهی در چشم
یافتند آخر فسونی راکه می‌جستند...
چشم‌ها با وحشتی در چشم‌خانه
هر طرف را جست‌وجو می‌کرد
وین خبر را هر دهانی زیرِ گوشی بازگو می‌کرد

آخرین فرمان، آخرین تحقیر...
مرز را پروازِ تیری می‌دهد سامان!
گر به نزدیکی فرود آید
خانه‌هامان تنگ
آرزومان کور...
ور بپرّد دور

تا کجا؟... تا چند؟...
آه!... کو بازویِ پولادین و کو سرپنجهٔ ایمان؟

هر دهانی این خبر را بازگو می‌کرد
چشم‌ها، بی‌گفت‌وگویی
هر طرف را جست‌وجو می‌کرد.

پیرمرد، اندوهگین، دستی به دیگر دست می‌سایید
از میانِ دره‌هایِ دور، گرگی خسته می‌نالید
برف رویِ برف می‌بارید
باد بالش را به پشتِ شیشه می‌مالید

صبح می‌آمد ـ پیرمرد آرام کرد آغاز
پیشِ رویِ لشکرِ دشمن سپاهِ دوست
دشت نه، دریایی از سرباز...

آسمان الماسِ اخترهایِ خود را داده بود از دست
بی‌نفس می‌شد سیاهی در دهانِ صبح
باد پر می‌ریخت رویِ دشتِ بازِ دامنِ البرز

لشکرِ ایرانیان در اضطرابی سخت دردآور
دو دو و سه سه به پچ‌پچ گردِ یک‌دیگر
کودکان بر بام
دختران بنشسته بر روزن
مادران غم‌گین کنارِ در

کم‌کَمَک در اوج آمد پچ‌پچِ خفته
خلق، چون بحری برآشفته
به جوش آمد
خروشان شد
به موج افتاد
بُرِش بگرفت و مردی چون صدف
از سینه بیرون داد

منم آرش
چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن
منم آرش، سپاهی مردی آزاده
به تنها تیرِ ترکش آزمونِ تلخ‌تان را
اینک آماده

مجوییدم نسب
فرزندِ رنج و کار
گریزان چون شهاب از شب
چو صبح آماده‌یِ دیدار

مبارک باد آن جامه که اندر رزم پوشندش
گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش
شما را باده و جامه
گوارا و مبارک باد!
دلم را در میانِ دست می‌گیرم

و می‌افشارمش در چنگ
دل، این جامِ پر از کینِ پر از خون را
دل، این بی‌تابِ خشم آهنگ...

که تا نوشم به نامِ فتح‌تان در بزم
که تا کوبم به جامِ قلب‌تان در رزم!
که جامِ کینه از سنگ است
به بزمِ ما و رزمِ ما، سبو و سنگ را جنگ است

درین پیکار
در این کار
دلِ خلقی است در مشتم
امیدِ مردمی خاموش هم پشتم

کمانِ کهکشان در دست
کمان‌داری کمان گیرم
شهابِ تیزرو، تیرم
ستیغِ سربلندِ کوه مأوایم
به چشمِ آفتابِ تازه‌رس جایم
مرا تیر است آتش‌پَر
مرا باد است فرمان‌بر

ولیکن چاره را امروز زور و پهلوانی نیست
رهایی با تنِ پولاد و نیرویِ جوانی نیست
در این میدان

بر این پیکانِ هستی‌سوزِ سامان‌ساز
پری از جان بباید تا فرو ننشیند از پرواز

پس آن‌گَه سر به سویِ آسمان بر کرد
به آهنگی دگر گفتارِ دیگر کرد

درود، ای واپسین صبح، ای سحر بدرود!
که با آرش تو را این آخرین دیدار خواهد بود
به صبحِ راستین سوگند!
به پنهانَ آفتابِ مهربارِ پاک‌بین سوگند!
که آرش جانِ خود در تیر خواهد کرد
پس آنگه بی‌درنگی خواهدش افکند

زمین می‌داند این را، آسمان‌ها نیز
که تن بی‌عیب و جان پاک است
نه نیرنگی به‌کارِ من، نه افسونی
نه ترسی در سرم، نه در دلم باک است

درنگ آورد و یک دم شد به لب خاموش
نفس در سینه‌ها بی‌تاب می‌زد جوش

ز پیشم مرگ
نقابی سهمگین بر چهره، می‌آید
به هر گامِ هراس‌افکن
مرا با دیده‌یِ خون‌بار می‌پاید

به بالِ کرکسان گردِ سرم پرواز می‌گیرد
به راهم می‌نشیند، راه می‌بندد
به رویم سرد می‌خندد
به کوه و دره می‌ریزد طنینِ زهرخندش را
و بازش باز می‌گیرد

دلم از مرگ بی‌زار است
که مرگِ اهرمن‌خو آدمی‌خوار است
ولی، آن دم که ز اندوهان روانِ زندگی تار است
ولی، آن دم که نیکی و بدی را گاهِ پیکار است
فرو رفتن به کامِ مرگ شیرین است
همان بایستهٔ آزادگی این است
هزاران چشمِ گویا و لبِ خاموش
مرا پیکِ امیدِ خویش می‌داند
هزاران دستِ لرزان و دلِ پرجوش
گهی می‌گیردم، گه پیش می‌راند

پیش می‌آیم
دل و جان را به زیورهایِ انسانی می‌آرایم
به نیرویی که دارد زندگی در چشم و در لبخند
نقاب از چهره‌یِ ترس‌آفرینِ مرگ خواهم کند

نیایش را، دو زانو بر زمین بنهاد
به سویِ قله‌ها دستان زِ هم بگشاد
برآ، ای آفتاب، ای توشهٔ امیّد!

برآ، ای خوشهٔ خورشید!
تو جوشان چشمه‌ای، من تشنه‌ای بی‌تاب
برآ، سرریزکن، تا جان شود سیراب
چو پا درکامِ مرگی تندخو دارم
چو در دل جنگ با اهریمنی پرخاش‌جو دارم
به موجِ روشنایی شست‌وشو خواهم
زِ گل‌برگِ تو، ای زرینه‌گل، من رنگ و بو خواهم

شما، ای قله‌هایِ سرکشِ خاموش
که پیشانی به تندرهایِ سهم‌انگیز می‌سایید
که بر ایوانِ شب دارید چشم‌اندازِ رؤیایی
که سیمین پایه‌هایِ روزِ زرین را به رویِ شانه می‌کوبید
که ابرِ آتشین را در پناهِ خویش می‌گیرید
غرور و سربلندی هم شما را باد!
امیدم را برافرازید
چو پرچم‌ها که از بادِ سحرگاهان به سر دارید
غرورم را نگه دارید
به سانِ آن پلنگانی که درکوه و کمر دارید

زمین خاموش بود و آسمان خاموش
تو گویی این جهان را بود با گفتارِ آرش گوش
به یالِ کوه‌ها لغزید کم‌کم پنجهٔ خورشید
هزاران نیزه‌یِ زرّین به چشمِ آسمان پاشید
نظر افکند آرش سویِ شهر، آرام
کودکان بر بام

دختران بنشسته بر روزن
مادران غم‌گین کنارِ در
مردها در راه
سرودِ بی‌کلامی، با غمی جان‌کاه
بانسیمِ صبح‌دم هم‌راه
کدامین نغمه می‌ریزد
کدام آهنگ آیا می‌تواند ساخت
طنینِ گام‌هایِ استواری راکه سویِ نیستی مردانه می‌رفتند؟
طنینِ گام‌هایی راکه آگاهانه می‌رفتند؟

دشمنانش، در سکوتی ریش‌خندآمیز
راه وا کردند
کودکان از بام‌ها او را صدا کردند
مادران او را دعا کردند
پیرمردان چشم گرداندند
دختران، بفشرده گردن‌بندها در مشت
همرهِ او قدرتِ عشق و وفا کردند
آرش، اما همچنان خاموش
از شکافِ دامنِ البرز بالا رفت
وز پیِ او
پرده‌هایِ اشک پی‌درپی فرود آمد

بست یک دم چشم‌هایش راعمونوروز
خنده بر لب، غرقه در رؤیا
کودکان، با دیدگانِ خسته و پی‌جو

در شگفت از پهلوانی‌ها
شعله‌هایِ کوره در پرواز
باد در غوغا

شام‌گاهان
راه‌جویانی که می‌جستند آرش را به رویِ قله‌ها، پی‌گیر
بازگردیدند
بی‌نشان از پیکرِ آرش
با کمان و ترکشی بی‌تیر
آری، آری، جانِ خود در تیر کرد آرش
کارِ صدها صدهزاران تیغهٔ شمشیر کرد آرش
تیرِ آرش را سوارانی که می‌راندند بر جیحون
به دیگر نیم‌روزی از پیِ آن روز
نشسته بر تناور ساقِ گردویی فرو دیدند
و آن‌جا را، از آن پس
مرزِ ایران‌شهر و توران بازنامیدند

آفتاب
در گریزِ بی‌شتابِ خویش
سال‌ها بر بامِ دنیا پاکشان سرزد

ماهتاب
بی‌نصیب از شبروی‌هایش، همه خاموش
در دلِ هر کوی و هر برزن
سر به هر ایوان و هر در زد

آفتاب و ماه را درگشت
سال‌ها بگذشت
سال‌ها و باز
در تمامِ پهنهٔ البرز
وین سراسر قلهٔ مغموم و خاموشی که می‌بینید
وندرونِ دره‌هایِ برف آلودی که می‌دانید
رهگذرهایی که شب در راه می‌مانند
نامِ آرش را پیاپی در دلِ کُهسار می‌خوانند
و نیازِ خویش می‌خواهند

با دهانِ سنگ‌هایِ کوه آرش می‌دهد پاسخ
می‌کُندشان از فراز و از نشیبِ جاده‌ها آگاه
می‌دهد امید
می‌نماید راه

در برونِ کلبه می‌بارد
برف می‌بارد به رویِ خار و خارا سنگ
کوه‌ها خاموش
دره‌ها دل‌تنگ
راه‌ها چشم‌انتظارِ کاروانی با صدایِ زنگ...

کودکان دیری است در خوابند
در خواب است عمونوروز
می‌گذارم کنده‌ای هیزم در آتش‌دان
شعله بالا می‌رود پُرسوز...

منوچهر آتشی

منوچهر آتشی از دشتستان بوشهر آمد. با شعرهایی مثل «عبدوی جط» و «اسب سفید وحشی» به شهرت رسید. شعر «ما ندانستیم» بیش‌تر حال و هوای امروز دارد.

ما ندانستیم

اندکی گر پیش می‌راندیم
راه ما شاید به دریا می‌رسید
خواب ما شاید به رؤیا می‌کشید

لحظه‌ای گر بیش پارو می‌زدیم
بادها شاید موافق می‌شدند
گر به ساحل بر نمی‌گشتیم
آب شاید نعش‌هامان را به ژرفا می‌مکید

ما نه شطی تیز پَر بودیم
که بتازیم از فراز تیزه‌ها و ریزه‌ها تا... دشت
تا... دریا

و نه ماندابی که آبشخوار گرگی گَر...
و نه گرگی گَر که سر در پی‌غریزه‌ی خویش
لحظهٔ محتوم مرگی نحس را
سر به روی دست بگذاریم بی‌تشویش

ما ندانستیم کی‌مان
کِی صدا کرد و
چرا کرد و
که را خواندیم
و چرا با راه پیوستیم
یا چرا از راه واماندیم

ما ندانستیم کِی بودیم و کی بودیم
وین سگی راکه درون ما به زنجیر رگ ما بسته
کی بسته‌ست و
کِی بسته‌ست

ما نمی‌دانیم کی بودیم و کی هستیم
درد ما از زخم سنگی آسمانی بود
یا که خود
زخمی عَفِن بر پیکر «هست»یم

ما ندانستیم

م. آزاد

محمود مشرف آزاد تهرانی به م. آزاد شهرت داشت. سوم آبان سال ۵۸ در شمارهٔ ۱۲ کتاب جمعه ص ۱۸ شعر کوتاه و زیبایی از او چاپ شد:

برای گذشتن
از این رود
رنگین‌کمانی باید بود.

«من بیم داشتم» یکی از خاطره‌برانگیزترین شعرهای اوست.

من بیم داشتم

مثل پرنده‌ای که در او شور مردن است
مثل شکوفه‌ای که در او شور ریختن
مثل همین پرنده‌ی خاموش کاغذی
انجا نشسته بود.
نگاهش پرنده‌وار
و پشت او به باران
باران پشت پنجره بارید و ایستاد. . .
من بیم داشتم که بگویم

شکوفه‌ها از کاغذند
من بیم داشتم که بگویم
پرنده را
نه سال پیشتر
توی بساط دستفروشی خریده‌ام
و چشم‌های او را
از شیشه‌های سبز تهی کرده‌ام.
من بیم داشتم که بگویم
اتاق من
خاموش و کاغذی است
باران پشت پنجره باران نیست.
باران پشت پنجره
بارید
ایستاد
من بیم داشتم
مثل همین شکوفه‌ی خاموش،
مثل همین پرنده‌ی خاموش،
آنجا نشسته بود
و پشت او به پنجره‌ی سبز
من بیم داشتم که شبی
موریانه‌ها
بیداد کرده باشند!

منوچهر نیستانی

منوچهر نیستانی که هم نقاشی می‌کرد و هم شعر می‌نوشت و هم فیلم می‌ساخت شعری دارد با عنوان «شمع‌آجین» که ویژگی‌های نیمایی و حساسیت‌های نقاش بودنش را به خوبی نشان می‌دهد. شیبانی این شعر را در ۱۳۲۵ نوشته:

شمع‌آجین

بازار در سیاهی شب کیف می‌کند.
صدها هزار طاق
در پشت یکدگر زده صف
چون اشتران قافله، سنگین و بردبار
تا بر دیار جادوی شب پا نهاده‌اند
بر جای خشک.
بازار همچو دختر بیچاره‌ای زبون
پیچیده است سخت به چادر سیاه شب
از زیر چادر خفقان‌آور
پیوسته در تلاش
چون مار تیرخورده به هنگام احتضار.

هر حجره بسته لب
ز چه رو؟
چون شب است، شب.
از زیر طاقی که از آن تیرگی چو دود
رقصان دَوَد به بیرون،
جمعی،
کز کرده،
از روزن عباها بر تیرگی طاق
مبهوت دوخته چشمان به خیرگی.
گهگاه لرزه بر تن‌شان افکند ز بیم
آوای وهمناکی، از پاسبان شب
بازار پر شده است ز کابوس‌ها.
بیم و امید بر سر امواج تیرگی
پیوسته در ستیز.
ره چاه می‌نماید و چَه، ره
بازار پر ز خدعه.
بازار پر فریب.
بر وحشت من و تو زند خنده.
بازار در سیاهی شب کیف می‌کند. . .
تابد ز دور نوری
لزان
دل اوفتد به شوری
از آن.
آید صدای هلهله از دور
پیچد طنین آن

در طاق‌های ضربی بازار
تا کنج‌های دورفتاده.
ناگه ز لای هر خانه
با صد کرشمه، نیمتن از چادر سیاه
بیرون فکنده هر زن
دوزند بهت‌زده
چشمان کنجکاو و سیه‌رنگ خویش را
بر سوک کوچه، سوی صداها.
مردي
بر پیکر برهنه‌ی او
تابنده شمع‌ها، در سوز
چون میخ‌ها فروشده هر شمع در تنش
از داغ هر ته شمعي
جویي ز خون دویده سوي پایین.
وز اشک همچو سرب مذاب هزار شمع
سوزد به سان دانه‌ی اسپند.
آن مرد
لب مي‌گزد به دندان
شکیبا بسوز تن
با جرأت، بر سوي تیرگي‌ها
سنگین سنگین مي‌گذارد دائم گام.
بر گرد او مقلد و دلقک‌ها
صورتزن و مغني و مطرب‌ها
در رقص و ساز و نغمه سراییدن
ساز و کمانچه‌ها به نوازش

افکنده در فضای شبانگاهی
لرزش.
دنبال او
فراش‌ها، با جبه‌های سرخ زری‌دوزی
شلاق‌ها به کف
دشنام‌گوی و عربده‌جو، ره می‌روند.
از زیر طاق‌ها
گمگشتگان
و ز سوک کوچه‌ها
آوارگان
تا دیده در میانه‌ی امواج یأس و رنج
نوری ز شمع‌های تن مرد را
دنبال کاروان
از شوق می‌دوند.
بر مرد روشنی ده، با قلوه‌سنگ‌ها
آزار می‌دهند.
چشمانشان بیند فقط
نوری که رهنماست
کور است در مقابل آن مرد
کو با تن نزار برد شمع جمع را.
شمع آجین
بر قلب تیرگی‌ها
پیوسته ره نوردد.
هرکس که سنگ می‌زندش یا بر جراحت تن
نمک خنده پاشدش

از زیر بار درد
بنمایدش با عطوفت، لبخندی.
تازه سپیده سر زده از آسمان‌گدار.
چشمان شهر خفته، گشاید
آهسته می‌کشد نفسی راحت.
آید صدای بانگ اذان تو أم
با های و هوی قافله‌ی دوردست‌ها.
بر شاهراه شهر
مردی فتاده با تن عریان و داغدار
بس شمع نیم‌سوخته چسبیده بر تنش.
آن مرد
خاموش و سرد
کرده رها تنش را
اندوه و رنج و درد
بر لب تبسمی به رضایت.
گویی که خیل گمشدگان را
با جان خویش کرده هدایت.
ره را سپرده تا به نهایت.
تک توک عابرین
بر سر کشیده‌اند عباها
با نفرت، از او نگاه گریزانده
آرند، رو به سوی مساجد پی نماز.

کیومرث منشی‌زاده

منشی‌زاده متولد جیرفت، درس مبسوطی خواند و معروف به شاعر ریاضی بود. در گپی که با او داشتم سخن افلاتون را (با ذکر مأخذ) نقل کرد:

هندسه نمی‌دانی؟!

داخل مشو

دو نمونه از شعرهای معروفش را اینجا می‌آورم:

رادیکال صفر

زاویه‌های مثلث

از تهمت دو قائمه بودن

ابراز خستگی می‌کنند

موشک

آبی آسمان را

سوراخ کرده است

آیا جنین شرافت این را خواهد داشت

که با حلق آویز کردن خود به بند ناف

از موشک انتقام بگیرد

زندگی من

همیشه از نقطه‌ای آغاز می‌شد
که در فشار دادن ماشه
تردید می‌کردم
آیا زندگی همیشه از تردید
آغاز می‌شود؟
وقتی سمّ را در روشویی می‌ریختم
به خوشبختی روشویی
رشک می‌بردم
در آینه مردی بود
که همیشه او را می‌شناختم
در چشم‌های او کلاغی بود
که حجم زمان را در آینه
فریاد می‌کشید
زندان آزادی را انکار می‌کند
و من سعادت را
در سیزدهمین ماه سال
چراغ قرمز
پاسبان آبستن را دوست نمی‌دارد
تاریخ شناسنامه سیاه هزاران خروس جنگی است
درود به حیله‌ی روباه زمان
که خون خروس جنگی را
چکه چکه بر خاک می‌ریزد
و
جنوب جهنم

کاش می‌دانستی
در خزانی که ازین دشت گذشت
سبزها باز چرا زرد شدند
خیل خاکستری لک‌لک‌ها
در افق‌های مسی رنگ غروب
تا کجاهای کجا کوچیده‌ست

کاش می‌دانستی
زندگی محبس بی دیواری‌ست
و تو محکوم به حبس ابدی
و عدالت ستم معتدلی‌ست
که درون رگ قانون جاری است

کاش می‌دانستی
دوستی آش دهن سوزی نیست
عشق بازار متاع جنسی‌ست
آرزو گور جوانمردان است
مرده از زنده
همیشه
هر آن
در جهان بیشتر است
...

محمد زهری

محمد زهری شاعری نیمایی‌ست با طبعی معتدل و دلی پرشور. در جوانی سرش بی‌بهره از بوی قرمه‌سبزی نبوده و بعدها هم مرامش را حفظ کرده اما نه تا پای شهادت. یک توده‌ای آرام و سازگار و شاکی! مشهورترین شعرش «به فردا» محصول ۱۹ دی ۱۳۳۱ است:

به فردا

به گلگشت جوانان،
یاد ما را زنده دارید
ای رفیقان!
که ما در ظلمت شب
زیر بال وحشی خفاش خون‌آشام
نشاندیم این نگین صبح روشن را
به روی پایه‌ی انگشتر فردا.
و خون ما:
به سرخی گل لاله
به گرمی لب تبدار بیدل
به پاکی تن بیرنگ ژاله

ریخت بر دیوار هر کوچه،
و رنگی زد به خاک تشنه‌ی هر کوه
و نقشی شد به فرش سنگی میدان هر شهری. . .
و این است آن پرند نرم شنگرفی
که می‌بافید
و این است آن گل آتش‌فروز شمعدانی
که در باغ بزرگ شهر می‌خندد
و این است آن لب لعل زنانی را
که می‌خواهید
و پرپر می‌زند ارواح ما
اندر سرود عشرت جاویدتان
و عشق ماست لای برگ‌های هر کتابی را
که می‌خوانید
شما یاران نمی‌دانید
چه تب‌هایی، تن رنجور ما را آب می‌کرد
چه لب‌هایی، به جای نقش خنده، داغ می‌شد
و چه امیدهایی در دل غرقاب خون، نابود می‌گردید
ولی ما دیده‌ایم اندر نمای دوره‌ی خود:
حصار ساکت زندان
که در خود می‌فشارد نغمه‌های زندگانی را
و رنجی کاندرون کوره‌ی خود می‌گدازد آهن تن‌ها.
طلسم پاسداران فسون، هرگز نشد کارا
کسی از ما
نه پای از راه گردانید
و نه در راه دشمن گام زد

و این صبحی که می‌خندد به روی بام‌هاتان
و این نوشی که می‌جوشد میان جام‌هاتان
گواه ماست، ای یاران!
گواه پایمردی‌های ما
گواه عزم ما،
کز رزم ما
جانانه‌تر شد!

عمران صلاحی

عمران صلاحی را بیش‌تر به عنوان طنز پرداز می‌شناسیم. شعر او نیز طناز است. بابت شعر «من بچه‌ی جوادیه‌ام» مشهور شد. شعر بلندی که بند آخرش چنین است:

. . .

من هم‌محل دردم
این روزها دیگر
چون بشکه‌های نفتم
با کمترین جرقه
می‌بینی
ناگاه
تا آسمان هفتم
رفتم!

و

شعر بچه‌ی جوادیه و بسیاری شعرهای خوبش در کتاب «گریه در آب» است. در همین کتاب شعر «عیادت» را دارد که در پایان‌بندی طنز عمران محشر می‌کند:

مرگ

از پنجره‌ی بسته به من می‌نگرد
زندگی از دم در
قصد رفتن دارد
روحم از سقف گذر خواهد کرد
در شبی تیره و سرد
تخت،
حس خواهد کرد
که سبک‌تر شده است
در تنم خرچنگی‌ست
که مرا می‌کاود
خوب می‌دانم من
که تهی خواهم شد
و فرو خواهم ریخت
توده‌ی زشت کریهی شده‌ام
بچه‌هایم
از من می‌ترسند
آشنایانم نیز
به ملاقات پرستار جوان می‌آیند!

تهران ۴۷/۹/۱۵

شعرهای موزون و عامیانه معروف دارد. «***سیم آخر***» با این مطلع: «**دلم میخواد پاشم برم، به آسمون سر بزنم / مثل پرنده‌ها بشم، تو چشم تو پر بزنم**» که در پایان به این بیت می‌رسد: «**عقلمو برده عشق تو، میخوام بیام پیشت یه شب / ساز دلم رو وردارم، به سیم آخر بزنم!**».

شعر دیگری با اسم «***خونه‌ی باهار***»: «**کمک کنین هلش بدیم، چرخ ستاره پنچره...**».

وقتی کتاب «خیام و ترانه‌ها» را خواند برایم نوشت:

رباعی

خـــیامِ عـزیزِ غـیر نـیشابوری هرگز اثری ندیده‌ام این‌جوری
چیزی که نوشته‌ای مرا پیوسته سرمست کند چو بادهٔ انگوری

در غربت

سه استکان برنج
پنج استکانِ پر
آب
قدری نمک
اول برنج را می‌شوئیم
بعداً
پنج استکان در آن
آب
بعداً نمک
و بعد
روی چراغ و جوش ملایم

امشب دوباره این شکم پیچ پیچ من
دارد عزا
به‌جای غذا
از بس‌که تخم مرغ شکستم
دیگر

مرغان خانگی هم
با احتیاط می‌گذرند از کنار من!
گاهی ناهار و شام
در کافه‌ای حقیر
و گاهی
در خانه‌ی رفیقی
حس می‌کنم من اینجا
در غربت
درد گرسنگی را
حتا
من می‌توانم امشب
بنشینم و بگویم
شعری برای قحطی و فقر و گرسنگی
در «هند» یا «بیافرا»

مادر چه چیز خوبی‌ست!
مراغه - ۵۰/۱۱/۲۰

بعدها پس از ۱۷ شهریور و کشتن مردم از سوی شاه بدو بدو کتابی درآورد به اسم «هفدهم» که در واقع نام شعر بلندی بود. در انتهای کتاب چند شعر مستقل هم گذاشت. یکی از شعرها، به اسم «گمشده» که با حال و هوای آن روزها می‌خواند:

گم‌شده

صاحب عکس فوق، گم شده است
رفته از خانه و نیامده است

صاحب عکس فوق
رفته از صبح جمعه
مادرش گریه می کند شب و روز
صاحب عکس فوق
چشم‌هایش درشت
دست‌هایش همیشه مشت
صاحب عکس فوق، چشمانش
خانه‌ی آتش و تنفر و خون
صاحب عکس فوق، لب‌هایش
تشنه
صاحب عکس فوق، با خونش
روی اسفالت می کشد فریاد
سینه‌اش باغ لاله‌های غریب
صاحب عکس فوق
در خیابان آرزو جان داد
می‌روم پیش مادرش امروز
تا بگویم:
- صاحب عکس فوق، من هستم.

تهران ۵۷/۷/۵

۹

درخت را به نام برگ
بهار را به نام گل
ستاره را به نام نور
کوه را به نام سنگ
دل شکفته‌ی مرا به نام عشق

عشق را به نام درد
مرا به نام کوچکم صدا بزن!

و

آدم به جرم خوردن گندم
با حوا
شد رانده از بهشت
اما چه غم
حوا خودش بهشت است.

خروج

اندکی تئوری و تاریخ خیلی هم بد نیست. برای شناخت علمی شعر نو باید از اول یعنی از شعر کهنه یا قدیمی یا کلاسیک شروع کنیم. با شعر قدیمی در مدرسه آشنا شده‌ایم:

توانا بود هر که دانا بود　　　ز دانش دل پیر بُرنا بود

این شعر مال یک شاعر بزرگ به نام فردوسی است و در ضمن بُرنا هم یعنی جوان. چی گفتید؟ معنی کلمه‌ها را نگویم؟ خودتان هر جا که لازم داشتید در کتاب معین یا عمید پیدا می‌کنید؟ بسیار خوب. این طوری خیلی بهتر است.

و

حالا می‌رسیم به یک سوآل ظاهرا ساده اما خیلی قدیمی که هیچ کس هم جوابی برایش پیدا نکرده: شعر چیه؟

ماها همه یک احساسی داریم که «آدم چیه» اما هیچ کدام از ما نمی‌توانیم یک تعریف جامع و مانع از «آدم» بدهیم. در واقع این همه کتاب در زمینه‌های مختلف پزشکی و روان‌شناسی و جامعه‌شناسی و سایر زمینه‌ها نوشته شده که هرکدام سعی می‌کنند به بخش‌هائی از این سوآل یعنی «آدم چیه» پرتو بیندازند اما هنوز کار کامل نشده و راه درازی تا تعریف جامع و مانع «آدم» در پیش داریم.

نکند اشکال جای دیگری باشد؟ خود «تعریف جامع و مانع» از پیش‌نهادهای ارستو، فیلسوف یونانی دو هزار و سیصد ۲۳۰۰ سال پیش است. او معتقد بود برای شناسائی هر موجودی باید تعریف جامع و مانع آن را ارائه کرد. مثلا اگر بپرسیم «مثلث چیه؟» خواهیم گفت: مثلث شکلی است هندسی که دارای سه ضلع باشد. این یک تعریف جامع و مانع است یعنی با یک تابلو ورود ممنوع جلو ورود هر چه را که «شکل هندسی» نباشد می‌گیرد و خاصیت اصلی «سه ضلعی» بودن آن را نیز بیان می‌کند.

ارائهٔ تعریف جامع و مانع همیشه به این سادگی نیست. مثلا اگر بپرسیم «سیب چیست؟» و به دنبال تعریف جامع و مانع بگردیم خواهیم گفت: «سیب میوه‌ای است که...» و بعد اگر بخواهیم همهٔ مشخصات سیب را بیان کنیم تا جامع شود و تمام موانع را بیان کنیم تا جلو ورود دیگران را بگیریم عملا باید هزاران صفحه بنویسیم در حالی که ما همه احساس نسبتا خوبی از مسأله داریم و تقریبا می دانیم سیب چیه!

هزاران سال تلاش برای ارائهٔ تعریف ارستوئی شعر به شکست انجامیده و هیچ تعریف «جامع و مانع» شعر نه جامع از کار در آمده و نه مانع ورود غیر شعر شده. تمام کسانی که سعی کرده‌اند شعر را تعریف کنند ناموفق بوده‌اند و در بهترین حالت فقط تکه‌هائی از کار را بیان کرده‌اند. تجربه نشان می دهد که بهتر است شعر را مانند موجودی زنده در نظر بگیریم و با آن همان طور برخورد کنیم که با موجودات زنده رفتار می‌کنیم.

موجودات زنده خیلی پیچیده هستند در نتیجه برای شناسائی آن‌ها مسأله را بخش می‌کنند و ساده‌تر در نظر می‌گیرند. ما نیز چنین کنیم و بگوئیم، شعر هم مثل هر موجود زندهٔ دیگر، از دو بخش

«جسم» و «جان» تشکیل می‌شود.

جسم شعر سه عنصر اصلی دارد: زبان - موسیقی - نقاشی که تا حدودی به هر سه مورد خواهیم پرداخت.

جان شعر به روح شعر یا به پشت صحنهٔ شعر دلالت می‌کند که قدیم‌ها به آن معنای شعر می‌گفتند و در میدان یکی از سه رابطه است:

۱ - رابطهٔ انسان با انسان.

۲ - رابطهٔ انسان با جهان.

۳ - رابطهٔ جهان با انسان.

شعری که «جان» نداشته باشد، حتا اگر «جسم» زیبا داشته باشد، اصلا شعر نیست.

پس وقتی می‌گوئیم «شعر» در مورد موجود زنده‌ای حرف می‌زنیم که هم جسم و هم جان دارد. با این بیان، سرودهٔ:

ویگیلی بیگیلی بوگیلی بو

اگر چه جسم دارد اما چون جان ندارد پس شعر نیست. بعضی از این سروده‌ها حتا جسم هم ندارد اما در موردشان ادعای فراوان شده است. به نمونه‌هایی از هوشنگ ایرانی توجه کنیم:

هیما هورای
گیل ویگولی
نیبون نیبون

هوم بوم
هوم بوم
وی یو هو هی ی ی ی

هی‌یایا هی‌یایا هی‌یایا یایااا

مایاندوو
کومبادوو
کومبادوو
هوررها هوررها
جی جولی جی جولی

پاسما پاریند
دیبرلا دیبرلا
خیشو اقیجار گامبوگ
غی واغا غور ری
هیقنا قهو قلیما لای
اید داروما تهینر
اید داروما تهینر

اید یگشداجا
نارن
میسیو ویسدیس
خوخا کوکران

لطفا در کتاب لغت به دنبال این کلمات نگردید که پیدا نمی‌شود. البته در این سرودهٔ بلند کلمات معنی دار هم پیدا می‌شود که مهم‌ترین آن اصطلاح «جیغ بنفش» است. بسیاری از ضربه‌هایی که شعر نو از فرهیختگان اجتماع خورد بابت چنین افراطی گری‌های پیش از موقع

بود.

به این ترتیب، شعر هم مثل یک آدم زنده، جسم و جان دارد. جسم شعر همان شکل بیرونی و جان شعر محتوا یا معنای شعر است. البته وقتی یک مقدارکار جلوتر رفت خواهیم دید که همان‌طور که در انسان‌ها جسم و جان با هم هستند، در شعر نیز شکل و محتوا در هم تنیده‌اند. به این ترتیب شعر قدیمی را به دو بخش عمدهٔ معنا و شکل تقسیم می‌کنیم. معنا یعنی حرف حساب شعر چیه؟ شکل هم یعنی شعر چه جوری گِل هم شده.

اول معنا. بیایید به شعر توانا بود هر که دانا بود نگاه کنید. این شعر خیلی مشهور است و تقریبا در تمام زبان‌ها نمونه‌اش را داریم: «اگر بدانی، زورت زیاد می‌شود و آدمی که می‌داند، حتا اگر پیر باشد، دلش جوان است».

اما شکل این شعر چیه؟ شعرهای قدیمی تقریبا همیشه همین شکلی هستند یعنی دو تا تکه دارند که قدیمی‌ها به آن مِصرَع می‌گویند. «توانا بود هر که دانا بود» مِصرَع اول و «ز دانش دل پیر بُرنا بود» مصرع دوم است. به همهٔ یک خط کامل شعر بیت می‌گویند. این بِیت به معنای خانه هم هست و چون ما اَ اِ اُ نمی‌گذاریم، باید مواظب باشیم با «بیت» کامپیوتر اشتباه نشود. قدیمی‌ها به اَ می‌گویند فتحه و به اِ می‌گویند کسره و به اُ می‌گویند ضمّه، به هر سهٔ آن‌ها هم می‌گویند مُصَوّت یا حرکت.

مشخصهٔ اول شعر کلاسیک فارسی از نظر شکل بیرونی یا فرم، داشتن مصرع‌های متساوی است. این باعث می‌شود که بتوان شعر کلاسیک را در قالب‌های منظم نوشت. تساوی مصرع‌ها بیش‌تر در مورد سیلاب‌های کلمات است اما همین باعث می‌شود که تقریبا از نظر نوشتاری نیز مصرع‌ها مساوی باشند. در نتیجه به هر دیوان

کلاسیک که نگاه کنید با شکل‌های منظم شعر رو به رو می‌شوید.

مشخصهٔ دوم شعر کلاسیک آن است که وزن یا ریتم دارد اما تعریف ریتم در دنیای موسیقی انجام می‌شود. شعر همسایهٔ دیوار به دیوار موسیقی است. می‌تواند به این همسایه نزدیک یا از آن دور شود اما اگر آن قدر دور شد که صدای همسایه یعنی آوای موسیقی در خانهٔ شعر شنیده نشد آنگاه شعر دچار مشکل جدی می‌شود. از سوی دیگر، شعر رقص واژه‌هاست، این رقص می‌تواند تند یا آرام باشد اما اگر واژه‌ها کاملا آرام بنشینند و هیچ نوع تحرکی از خود نشان ندهند، شعر چندان به دل نخواهد نشست.

وزن یا موسیقی شعر، علمی فرعی در شاخهٔ ادبیات است. قدیمی‌ها به آن عروض هم گفته‌اند. دو نمونه از بهترین کتاب‌هایی که در این مورد نوشته شده «وزن شعر فارسی» خانلری و «موسیقی شعر» شفیعی کدکنی است که مسأله را به وجهی درخور حل کرده‌اند. اگر این دو ادیب درکار خود از کمک موسیقی‌دانان بهره می‌بردند احتمالا مسأله را به طور کامل حل می‌کردند.

شعر یک نبض درونی دارد. شماها که خودتان متخصص شنیدن انواع موسیقی هستید به راحتی می‌توانید ریتم هر شعر را پیدا کنید. هر شعر کلاسیک فارسی را که می‌خواهید بردارید. هنگام خواندن می‌بینید که می‌توانید همراه با «هجاهای» کلمات و «زیر و بم شدن» و «تند یا کند شدن» یا «تکیه‌های کلمات» دست‌ها و بدن خود را حرکت بدهید، روی میز یا روی پای خودتان ضرب بگیرید و با صوت‌واژه موسیقی آن را تقلید کنید. در این هنگام حرکات شما بسیار موزون و زیبا می‌شود، چیزی شبیه رهبران ارکستر یا رقاصان باله. این همان است که به آن وزن می‌گوییم. در وزن احساسی از زیبایی پدید می‌آید.

بعد از حملهٔ اعراب موسیقی ممنوع شد. بخشی از موسیقی به شعر پناه برد و قسمتی هم داخل گل‌های قالی مخفی شد.

جالب این جاست که شما به خود کلمات معنی دار شعر احتیاجی ندارید و می‌توانید به جای آن با اصوات صداهای شعر را تقلید کنید. وقتی که در این ضرب‌گیری ماهر بشوید می‌توانید از صوت‌واژه‌ها برای این کار استفاده کنید و مثلا بگویید:

دارام رام- دارام رام- دارام رام را را رام رام

و این وزن یا ریتم را برای بقیهٔ شعر تکرار کنید. البته برای صوت واژه‌ها می‌توانید از هر صوت مناسب از جمله «تن» هم استفاده کنید.

تن تتن تن تن تتن

مهم این است که وزن دائما تکرار می‌شود. وزن مانند طبل، وظیفهٔ اجرای ریتم موسیقی را بر عهده می‌گیرد و شعر را به زیر مهمیز نظم می‌کشد و به همین اعتبار آن را نظم می‌خواندند که وجه روبه‌رویش نثر بود. مثلا به همین شعر «توانا بود هر که دانا بود» فردوسی دقت کنید، حالا بیایید آن را با ریتمی که دوست دارید بخوانید یا ضرب بگیرید، مثلاً: «دادام دام دادام، دام دادام، دام دادام». البته شما می‌توانید ریتم خوشگل‌تری برایش پیدا کنید یا مثلاً آن را با «تاتام تام تاتام» ضرب بگیرید. با این سیستم می‌توانیم سراغ همهٔ شعرها برویم:

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم

چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

«لا لا لای لای، لا لا لای لای، لا لا لای لای، لا لا لای لای»

اگر به معنی این شعر دقت کنید می‌بینید چه‌قدر خوشگل و لطیف است. این بیت یکی از شاهکارهای شاعر بزرگ سعدی است.

قدیمی‌ها به نشان دادنِ ضربِ درونیِ شعر می‌گفتند تقطیع و برای نمایش این وزن‌ها از واژهٔ «فعل» استفاده می‌کردند و آن را به

صورت‌های مختلف به کار می‌برند. نهایتا کار به کلمات قلمبه سلمبه‌ای مثل «فاعلاتن» یا «مستفعلن» یا چیزهایی مانند آن می‌رسید که دل آدم می‌گیرد.

متخصصان وزن شعر می‌گویند کلمات در شعر فارسی از دو نوع هجا یا صدای کوتاه و بلند ساخته شده است. به کلمهٔ «توانا» که اولین کلمهٔ شعر است دقت کنیم. اگر این کلمه را بخش کنیم می‌بینیم سه قسمت دارد:

ت – وا – نا

اما این سه قسمت طول‌های مختلف دارند.

لطفا چشم‌های خود را ببندید تمرکز کنید و با صدای بلند بگویید «توانا». آیا احساس نمی‌کنید که این سه بخش نسبت به هم کوتاه بلند هستند؟ شما «ت» را کوتاه‌تر بیان کردید اما دو بخش «وا» و «نا» را کشیدید. اگر از الفبای مورس برای نمایش این کار استفاده کنیم یک کوتاه برای «ت» و دو بلند برای «وا» و «نا» خواهیم داشت: (از راست بخوانید)

— — –

اگر علامت خط ــــ را برای بلند و نقطه ○ را برای کوتاه به کار ببریم به الگوهای زیر می‌رسیم.

— — ○

به این کار می‌گویند شکستن یا بخش کردن یا قطع کردن یا «تقطیع» که اساس علم عروض است. این اصل کار است و شما اگر تا همین‌جا را یادگرفته‌باشید از بسیاری از شاعران معاصر بیش‌تر می‌دانید!

سوآل این است که «ت» چه‌قدر کوچک است و آن دو تای دیگر چه‌قدر کشیده می‌شود و آیا هر دو به یک اندازه کشیده می‌شوند یا با هم فرق دارند؟ به راستی خود شما کلمهٔ «توانا» را چند جور می‌توانید

بخوانید؟ دوباره چشم‌های خود را ببندید و امتحان کنید. تعدادش زیاد است؟

یکی از پایه‌های باسواد بودن قدیمی‌ها این بود که بتوانند شعر را تقطیع کنند. آن‌ها موسیقی درست و درمان مثل «هارد راک» نداشتند اما شماها که همه نوع موسیقی دارید این کار را به مراتب بهتر انجام می‌دهید.

قدیمی‌ها به مجموع این بازی می‌گویند «وزن شعر» که یعنی موسیقی. حالا که شما موسیقی بلد هستید بیایید برای تمرین هم که شده یک شعر معروف مثل «اتل متل توتوله» را با هم ببینیم:

اَ	تل	مَ	تل	تو	تو	له
O	—	O	—	O	—	—

در حال حاضر دانش‌مندان علم عروض حد اکثر می‌توانند نشان دهند که الگوی ریتم شعر به چه شکل است یعنی ترتیب خط‌های کشیده و نقطه‌ها را نشان بدهند اما در مورد نسبت کشیدگی‌ها و کوتاهی بلندی نسبی آن‌ها چیزی نمی‌گویند. اما تازه آن چیزی را هم که می‌گویند گاه خیلی دقیق نیست.

آن‌چه تاکنون غیر موسیقی‌دانان در مورد وزن شعر فارسی گفته‌اند نیاز به بازنگری دارد و باید تأثیر عامل‌های موسیقایی مانند میزان، تغییر سرعت گویش برخی کلمه‌ها، سکوت‌ها، توقف لحظه‌ای، فرود، حالت، کیفیت صدای قرائت کننده، ضرب‌های سکوت قبل از شروع خواندن شعر و چندین عامل موسیقایی دیگر را با دقت مشخص کرد تا بتوان وزن کامل را ارائه کرد. کسانی که شعر را خوب و زیبا می‌خوانند بدون دانستن ریزه‌کاری‌ها، به طور ناخود آگاه در پیروی از موسیقی درونی خود، آن را رعایت می‌کنند.

اکنون به فوت و فن تقطیع دقیق شویم. برای این منظور مثالی را از

خانلری وام می‌گیریم تا مشکلات را بهتر نشان دهیم. بیاییم با صدای بلند ترانهٔ معروف زیر را بخوانیم:

دیشب که بارون اومد　　یــارم لب بــون اومــد

اکنون برای راحتی فقط در مورد «دیشب که بارون اومد» حـرف می‌زنیم و اجزاء زیر را نشان می دهیم:

دیشب = دی شب = موقع خواندن روی «شب» تکیه می‌کنیم.

که با = موقع خواندن روی «با» تکیه می‌کنیم.

رون اومد = رون او مد = موقع خواندن روی «او» تکیه می‌کنیم.

حالا می‌بینیم که مبنای الفبای مورس به شکل زیر است.

دیشب =کوتاه - بلند

که با =کوتاه - بلند

رون اومد =کوتاه - بلند - بلند

این را می شود با صوت‌واژه هم خواند:

دا رام – دا رام – دا رام رام

صوت‌واژهٔ بالا متداول نیست و صوت مشهورتری وجود دارد:

ت تن – ت تن – ت تن تن

قوانین علم عروض چه می‌گویند؟

دی	شب	که	با	رو	نو	مد
—	—	○	—	—	—	—
مس	تف	ع	لن	مف	عو	لن

مستفعلن مفعولن

به گفتهٔ خانلری وزن یا تقطیع فوق هیچ شباهتی با وزن ترانه ندارد.

دی	شب	که	با	رو	نو	مد
○	—	○	—	—	—	—
م	فا	ع	لن	مف	عو	لن

مفاعلن مفعولن

اما این هنوز عروض را ارضاء نمی‌کند:

دی	شب	که	با	رو	نو	مد
○	—	○	—	○	—	—
م	فا	ع	لن	ف	عو	لن

مفاعلن فعولن

خانلری تا آن‌جا پیش می‌رود که گزینهٔ زیر را هم ارائه می‌کند:

فَعَل - فَعَل - فعولن

خود شما با همین دانشی که تا همین‌جا به‌دست آورده‌اید فکر نمی‌کنید بهترین تقطیع احتمالا به شکل زیر است؟

دی	شب	که	با	رو	نو	مد
—	—	○	—	○	—	—
مس	تف	ع	لن	ف	عو	لن

مستفعلن فعولن

تقطیع نمی‌تواند تمام ظرایف ضروری را در بربگیرد و به همین جهت، عروض علمی ناقص است.

قوانین وزن قدیم به قدری پیچیده و سنگین بود که جز تعداد اندکی عروض‌دان، هیچ کس مسلط به همهٔ آن نبود. قضیه آن قدر آزار دهنده است که شاعر بسیار بزرگی از قدر مولوی فریاد کشیده «مستفعلن مستفعلن کشت مرا». از طرف دیگر اختیار شاعر در تغییر وزن اندک است و شاعر ناگزیر است وزنی راکه در مصرع اول انتخاب می‌کند تا آخر حفظ کند.

بامزه این‌جاست که بیش از هشتاد درصد کلمه‌های فارسی یک یا دو یا حداکثر سه هجا دارند و به کارگرفتن متر قلمبهٔ چهار هجایی مثل مستفعلن برای نمایش واژه‌های ظریف و سبک وزن فارسی از ذوق

خوش به دور است.

شاملو برای حل مسأله، صورت مسأله را تغییر می‌دهد، وزن بیرونی یا سنتی را کنار می‌گذارد و با آهنگ درونی کار می‌کند. شاملو به هیچ وجه به طور کامل به عروض مسلط نبود در عوض سال‌ها موسیقی کلاسیک غربی یا موسیقی علمی شنیده بود و گوش و جان خود را به آن سپرده بود. همهٔ ما بدون آن که بدانیم در وجودمان یک ساعت درونی داریم که دقیق و خوب نبض می‌زند. ما ریتم بیولوژی و ریتم روان شناختی داریم و به راحتی می‌توانیم موسیقی درون خود را به شعر بدهیم که می‌شود موسیقی درونی شعر و این دقیقا همان کاری است که شاملو کرد. اکنون بر عهدهٔ ادیبان است که قانون‌مندی و نکته‌های «موسیقی شعر شاملو» را کشف کنند.

در شعر فارسی سه بخش عمده را می‌توان تشخیص داد: «زبان» + «موسیقی» + «نقاشی» که معمولا به «نقاشی» تصویر هم می‌گوییم.

موسیقی در شعر را تا حدودی دیدیم اما باید توجه داشته باشیم که شعر خوب، موجودی جان‌دار و خون‌دار و متحرک است. شعر حماسیِ قوی را می‌شود به ببر تشبیه کرد و شعر عاشقانهٔ لطیف را می‌توان مانند بلبل دانست. چون ببر و بلبل هر دو زنده و در زمان متغیر هستند هر دو را می‌شود چهار بُعدی فرض کرد.

اگر با بلبل زندگی کرده، به او غذا داده و به آوازش گوش کرده باشید یا او را در دستان خود گرفته و نوازش کرده باشید، تجربه و احساس خوبی از آن خواهید داشت.

حالا خیال کنید که می‌خواهید بلبل را برای کسی که ندیده شرح دهید. اول در نظر بگیرید که دوربین ویدیو دارید. فیلم برداری از بلبل در حالت‌های مختلف می‌تواند تا حدودی او را نشان بدهد. البته فقط

تا حدودی. حالا فرض کنید که دوربین ویـدیو نـداریـد و فـقط یک دوربین عکاسی با فیلم رنگی دارید. این بار کـم‌تر از بـلبل را نشـان خواهید داد. اگر فیلم شما سفید و سیاه باشد، توان نمایش شما باز هم کم‌تر است. حالا خیال کنید اصلا دوربین ندارید و فقط یک کاغذ مداد دارید، در این صورت به ناگزیر باید شکل آن را بکشید، این بار به مراتب کم‌تر موفق می‌شوید. حالا در نظر بگیرید که نقاشی هم بلد نیستید و فقط می‌توانید دور تا دور بلبل را بکشید یا در اصطلاح فقط می‌توانید با خطوط محیطی طراحی کنید. می‌دانید چه پیش می‌آید؟ شما بلبل زیبا و جان‌دار را با خط خشک و خالی نشان داده‌اید و به این ترتیب یک هزارم بلبل را نیز نشان نداده‌اید.

مستفعلنِ علم عروض از موسیقی شعر همان‌قدر نشان می‌دهد که طراحی شما از ببر یا بلبل.

و

شعر کلاسیک فارسی ردیف و قافیه هم دارد که معلوم می‌کند در رژۀ واژه‌ها، کجا (به قول نظامیان) طبل بزرگ باید زیر پای چپ باشد. برای آشنایی با ردیف و قافیه بیایید فعلا جزئیات مبحث را نـادیده بگیریم و از شباهت صوتی و/یا شکلی در آخر هر مصرع نام ببریم.

اگر به شعرهای قدیمی دقت کنید می‌بینید که انتهای آن‌هـا یک جوری شبیه هم است. در شعر مشهور فردوسی:

توانا بود هر که دا**نا بـود** ز دانش دل پیر بُـر***نا بود***

عبارت «نا بود» در انتهای هر دو مصرع آمده است. قدیمی‌ها به این می‌گویند ردیف و قافیه. ایـن شـباهت ظـاهری یـا صـوتی آخـر مصرع‌ها یا بیت‌ها یک بحث مـفصل دارد و تـقریبا در تـمام اشـعار قدیمی جزو پایه‌های کار است. البته قدیمی‌ها در این بحث تخصصی وارد جزئیات فراوان شده‌اند که به ما مربوط نیست.

اکنون بیاییم به یک شعر مهم شاعر بزرگ، عمر خیام نگاه کنیم:

ابر آمد و زار بر سر سبزه گـ**ریست**

بی بادهٔ گـلرنگ نـمی‌شاید **زیست**

این سبزه که امروز تماشاگه ماست

تا سبزهٔ خاک ما تماشاگـه **کیست**

در انتهای مصرع اول و دوم و چهارم «یست» را می‌بینید. در هـر رباعی این شباهت را خواهید دید.

حالا بیاییم به یک شعر معروف دیگر نگاهی بیندازیم:

جامی است که عقل آفرین مـی‌زندش

صد بوسه ز مهر بـر جـبین مـی‌زندش

این کوزه گـر دهـر چـنین جـام لطـیف

مـی‌سازد و بـاز بـر زمـین مـی‌زندش

اسم این شکل از شعر رباعی است. در آخر مصرع اول و دوم و چهارم یک اتفاق افتاده. دقت کنید: «ین می‌زندش» در هـر سـه جـا تکرار شده که از نظر ما ردیف و قافیه است.

شعر کلاسیک شکل‌های مختلف دارد. اکنون به یک غزل شاعر بزرگ حافظ نگاه کنیم:

بـاغ مـرا چـه حـاجت سـرو و صـنوبر است

شـمشاد سـایه پـرور مـن از کـه کـم‌تر است

مـا آب‌روی فـقر و قـناعت نـمی‌بریم

بـا پـادشه بگـوی کـه روزی مـقدر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت

امروز تا چه گوید و بازش چـه در سـر است

ای نـازنین پسـر تـو چـه مـذهب گـرفته‌ای

کت خـون مـا حـلال‌تر ز شـیر مـادر است

در راه مـــا شکســـته‌دلی مـــی‌خرند و بس
بـــازار خـــودفروشی از آن راه دیگـــر است
یک قصه بـیش نـیست عشـق و ایـن عـجب
کــز هــر زبــان کــه مـی‌شنوم نـامکرر است
چــون نـقش غـم ز دور بـینی شـراب خـواه
تشـخیص کـرده‌ایـم و مـداوا مـقرر است
مـا بــاده مـی‌خوریم و حـریفان غـم جـهان
روزی بـه‌قدر هــمت هــرکس مـیسر است
از آســـتان پـــیر مـــغان سـر چـرا کشـم
دولت در این سرا وگشایش در این در است
شـیراز و آب رکـنی و ایـن بـاد خـوش نسـیم
عیبش مکن که خـال رخ هـفت کشـور است
حافظ چـه طـرفه شـاخ نـباتی‌ست کـلک تـو
کش مـیوه دل‌پـذیرتر از شـهد و شکـر است

در پایان مصرع اول «بَر است» آمده و در پایان مصرع دوم و چهارم ششم و... یا در پایان ابیات «تَر است» + «دَر است» + «سَر است» و مانند آن آمده که ردیف و قافیه است. از نظر شکل بیرونی این غزل است. قصیده نیز همین شکل را دارد منتها طولانی‌تر است.

رباعی دارای دو بیت است و مثل دو بیت اول غـزل است. هـر مصرع رباعی معمولاً یازده یا دوازده سیلاب دارد. قدیمی‌ها وزن‌های فراوان برای رباعی قائل بودند که معروف‌ترین آن‌ها «لا حول و لا قوة الا بالله» است.

و

به این ترتیب شعر قدیمی دارای سه مشخصهٔ عمده است: (۱) از دو جزء مساوی به نام مصرع تشکیل شده. (۲) دارای وزن است. (۳)

ردیف و قافیه دارد.

همان‌جور که در موسیقی فرم‌های گوناگون داریم شعر قدیمی بر حسب تنظیم شکل قافیه‌های آن شکل‌های متفاوت می‌گیرد. بیاییم و علامت = را برای کلمه و شکل O را برای ردیف و قافیه بپذیریم. حالا می‌توانیم شکل هندسی شعر قدیمی را ترسیم کنیم:

O================   O================

در این صورت ما می‌توانیم تقریبا همهٔ انواع شعر قدیمی را نشان بدهیم. مثلا رباعی خیام به این شکل است:

O================   O================
O================   =================

و غزل‌های حافظ این شکلی می‌شود:

O================   O================
O================   =================
O================   =================
O================   =================
O================   =================
O================   =================
O================   =================
O================   =================

غزل معمولا هفت هشت بیت دارد و بیش‌تر به عشق و مسائل عاشقانه می‌پردازد. اگر همین فرم دارای ابیات خیلی بیش‌تری مثل سی چهل بیت باشد و به موضوع‌هایی مثل وصف طبیعت یا تعریف از یک شخصیت یا داستان‌سرایی بپردازد به آن قصیده می‌گویند.

یک شکل معروف شعر مثنوی است. خیلی‌ها از جمله فردوسی و

نظامی مثنوی سروده‌اند اما واژهٔ مثنوی به عنوان اسم خاص متعلق به شاعر بزرگ مولوی است. در مثنوی ردیف و قافیه تغییر می‌کند، یعنی مصرع‌های هر بیت برای خودشان ردیف و قافیه دارند که با بیت بعدی متفاوت است.

بشنو از نی چون ***حکایت می‌کند***

از جدایی‌ها ***شکایت می‌کند***

کز نیستان تا مرا ببر***یده‌اند***

از نفیرم مرد و زن نال***یده‌اند***

که اگر آن را به صورت قبلی ساده کنیم برای مثنوی به شکل هندسی زیر می‌رسیم:

================○	================○
================●	================●
================□	================□
================■	================■
================⧈	================⧈

قدیمی‌ها برای مثنوی هم وزن‌های متفاوت قائل بودند که بین آن‌ها وزن «لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار» مشهور است.

شعر کلاسیک فارسی فرم‌های زیادی دارد که می‌توان شکل هندسی همهٔ آن‌ها را نمایش داد. اگر این کار را بکنیم به فرم‌های مشهوری مثل: دو بیتی، رباعی، غزل، قصیده و مثنوی می‌رسیم. البته شکل‌هایی مثل: ترکیب بند، ترجیع بند و مستزاد نیز وجود دارد که هیچ کدام موضوع صحبت ما نیست.

شاعران کلاسیک ما بسیارند اما، شاعران اصلی ما همین پنج نفرند، یعنی فردوسی و خیام و مولوی و سعدی و حافظ. این‌ها را بر حسب ظهورشان در پهنهٔ ادبیات مرتب کرده‌ام. شاعران بزرگ دیگر

نیز کم نبوده‌اند و نظامی و ناصر خسرو و سنائی و باباطاهر و صائب و هاتف و خاقانی و... همه حضور داشته‌اند. حتا باید گفت شعرهای بسیار خوبی از شاعران رده‌های پائین‌تر باقی مانده که گاه انسان را میخ‌کوب می‌کند، اما در هر حال قلّه‌های سر به فلک کشیدهٔ بالای ابرها همان پنج نفرند.

اگر شاعران را به ستارگان آسمان تشبیه کنیم کار راحت می شود. «قدر» ستاره را از روی مقدار نوردهی آن مشخص می‌کنند و اینان ستارگان قدر اول آسمان ادب فارسی هستند.

این پنج نفر در عرصهٔ جهانی نیز خیلی بالا هستند و ترجمه‌های گوناگونی از کارهای آنان انجام شده اما یکی از آنان جزو پنج شاعر بزرگ دنیا به شمار آمده است. گفته‌اند پنج شاعر بزرگ دنیا هومر، شکسپیر، دانته، گوته و خیام‌فیتزجرالد هستند. خیام با ترجمهٔ فیتزجرالد در آسمان جهان نیز جزو ستارگان قدر اول است.

اکنون برویم سر اصل مطلب و از خودمان بپرسیم شعر نو چیه؟ هیچ کس نمی‌تواند بگوید، ما هم نمی‌توانیم بگوییم شعر چیه اما می‌توانیم بگوییم شعر نو و شعر کلاسیک در «شعر» بودن مشترک هستند اما از نظر سایر مشخصات با هم فرق دارند به طوری که شاید بد نباشد بگوییم: شعر نو همان شعری است که کهنه نیست. در این صورت از نظر شکل و معنا با شعر کلاسیک فرق دارد. پس لابد مصرع مساوی ندارد. وزن ندارد. قافیه هم ندارد. معنا چی؟ در بیش از نود در صد معنا هم ندارد. حد اکثر یک پشت صحنه یا یک فضا سازی دارد که اغلب آن را هم ندارد.

شعر نو را در روزنامه‌ها و مجلات زیاد دیده‌اید حتا ممکن است توی کتاب‌ها هم دیده باشید. البته نگران نباشید چون اگر هم ندیده

باشید تقریبا چیز زیادی را لااقل در مورد نود درصدش از دست نداده‌اید. اما در هر حال حدود ده درصدش خوب و با حال است و این جا هم به خاطر همان ده درصد می‌خواهیم با هم شعر نو بخوانیم.

و

در بررسی هر موضوعی باید هم به تئوری هم به تاریخ آن نگاه کرد. در سرزمین ما برای بررسی‌های تاریخی رسم است که همه دست‌آوردها به نام پادشاهان وقت نوشته شود یعنی تاریخ را این جوری نوشته‌اند که «فلان سد را فلان پادشاه ساخت» یا «فلان جنگ را فلان پادشاه برد» و تمام کارهای خوب را به نام شاهان نوشته‌اند. برخی تاریخ نویسان که جیره‌خوار دربارها بوده‌اند یا از شاهان می‌ترسیدند، تمام منفی‌ها را به پای ملت نوشته‌اند: «ایرانیان در جنگ فلان شکست خوردند» یا «سپاه ایران در جنگ فلان از مقابل دشمن گریخت». شیرین‌کاری این مورخان باعث شده روحیهٔ منفی نسبت به ملت به‌وجود بیاید به طوری‌که خود مردم هم‌گاه در مورد ملت بزرگ و شریف‌مان منفی فکر می‌کنند و ناخوش‌آیند سخن می‌گویند. هر کس در مورد ملت ما بد بگوید یا خائن است یا گمراه.

حالا که وضع از این قرار است ما هم اشتباه تاریخی مورخان را تکرار می‌کنیم و می‌گوئیم اگر چه ریشه‌های شعر نو در مشروطیت است اما، به وجود آورندهٔ اصلی شعر نو رضا شاه کبیر بود. می‌پرسید رضا شاه دیگر کیه؟ او یک پادشاه دیکتاتور بود که ظلم‌های بزرگ کرد و به همین علت به او بزرگ می‌گفتند. می‌پرسید مال چه زمانی بود؟ بسیار خوب، لطفا یک کمی حوصله کنید تا چیزهایی را که باید در مدرسه به شما می‌گفتند برای‌تان بگویم.

در حدود سیصد سال قبل و پیش از آن، همهٔ افراد دنیا مثل همدیگر و درب و داغون بودند. نمی‌شود گفت همه عقب افتاده

بودند چون کسی جلو نبود تا بقیه از او عقب مانده باشند. در واقع همه خواب بودند. بعد در دنیایی که اسمش شد متمدن، یک آقایی به نام دکارت از خواب بلند شد و بقیه را از خواب بیدارکرد. با از خواب بلند شدن آن طرف دنیا، سر وکلّهٔ علم وتکنولوژی پیدا شد تا رسید به همین جایی که امروز می‌بینید.

اما بشنوید از سرزمین خودمان. خفته‌ای که گویا در گور قـرون و اعصار خوابیده بود، به پهلو غلتید، دنده به دنده شد و در نتیجه یک سلسلهٔ پادشاهی «بیست» سر کار آمد. یک سلسلهٔ محشر که اسمش قاجاریه بود. چرا بهش نمرهٔ بیست دادم؟ برای این‌که خیلی با حال بود. اصلا اهل کار وکاسبی و درس و مشق نبود و از صبح تا شب سر کوچه با بچه‌ها بازی و عشق و حال می‌کرد. این با حال‌ترین سلسلهٔ پادشاهی ممکن بود. البته کار مردم هم انجام نمی‌شد اما در آن مدت هیچ کس ذلیل و بدبخت و بیچاره نشد. نمی‌توانست بشود، چون از قبل همه ذلیل و بدبخت و بیچاره بودند.

این یک حکم منطق قدیم است و همان آقای ارستوی یونانی گفته «تحصیل حاصل محال است» که یعنی «به دست آوردن چیزی کـه قبلا به دست آمده ممکن نیست» مثلا شما که «خوش تیپ و با حال هستید» دیگر نمی‌توانید «خوش تیپ و با حال» بشـوید چـون قـبلا بوده‌اید. شما می‌توانید «خوش تیپ و با حال» بمانید اما توجه کنید که این «ماندن» است نه «شدن». شما فقط می‌توانید چیزی بشوید که قبلا نبوده‌اید. اگر یک لیوان پر از آب انار است دیگر نمی‌تواند پر از آب انار بشود چون پر بوده‌است. می‌شود محتویات آن را نوش جان کنید که در این صورت لیوان‌تان «خالی» می‌شود آن وقت می‌شود لیوان خالی را دوباره پر از آب انارکرد. توجه کنید که وقتی لیوان پر از آب انار است دیگر نمی‌شود آن را پر از آب انار کرد. به قـول آقـای

ارسطو «تحصیل حاصل محال است». در دوران قاجاریه مردم ذلیل و بدبخت و بی‌چاره نشدند چون از قبل بودند، آن‌ها ذلیل و بدبخت و بی‌چاره باقی ماندند.

حالا بشنوید از آن طرف یعنی از دنیای متمدن. در این دنیا یک هیولا وجود دارد که خیلی زورش زیاد است و هیچ کس هم حریف آن نمی‌شود. اسم این هیولا «تکنولوژی» است که امروز به آن «فن‌آوری» می‌گویند. قضیه به این ترتیب پیش آمد که آن طرف دنیا که حسابی از خواب پریده بود با فرمان «بدو رو» بیدارانی مثل کوپرنیک و کپلر و گالیله و دکارت و نیوتن تند تند شروع کرد برای خودش یک «آدم آهنی» اختراع کرد تا کارها را برایش انجام بدهد و اسم این آدم آهنی را گذاشت «تکنولوژی».

این آدم آهنی روز به روز گنده‌تر و قوی‌تر شد به طوری که کم‌کم صداش به این طرف هم رسید و یواش یواش خواب‌آلوده‌های این طرف را هم از خواب پراند. مردم از خواب پریده با چشم خودشان دیدند که «ای بابا، آن طرف چه خبره!» اما تا خودشان خواستند بجنبند دیدند یک بچهٔ تخس حال‌گیر به نام قاجاریه افتاده روی کار و نمی‌گذارد هیچ کس تکان بخورد.

از آن‌جا که در این سرزمین تقریبا همیشه شاعرها پیش‌قدم شده‌اند یعنی قبل از همه غُر زده‌اند و بعدش هم داد و بی‌داد راه انداخته‌اند این دفعه هم شاعرها شروع کردند و حرف‌های مختلف زدند که اسمش شد «تجددطلبی».

ممکن است قبلا در مورد نقش «تجدد» خواهی در زمینهٔ عقب افتادگی سیاه شنیده باشید اما وقتی می‌گوییم عقب افتادگی سیاه منظورمان چیه؟

بیاییم فضای اجتماعی آن موقع را تصویر کنیم تا متوجه بشویم دنیا دست کی بوده است. برای این کار باید از انتها به صحنه نگاه کنیم. از زندگی خودتان اینترنت را حذف کنید و در زمان عقب بروید. اکنون ماهواره را حذف کنید. حالا دی وی دی را کنار بگذارید. حالا سی دی را کنار بگذارید. حالا ویدیو را کنار بگذارید. بعد خود کامپیوتر را کنار بگذارید. و خود تلویزیون را کنار بگذارید. و خود کاست و ضبط صوت و گرامافون را کنار بگذارید. بعد لیزر پرینتر و فاکس و زیراکس و فتوکپی را کنار بگذارید. بعد خود رادیو را کنار بگذارید. بعد اصلا خود تلفن را کنار بگذارید. بعد خود برق را حذف کنید. و هواپیما و مترو و اتومبیل و قطار را حذف کنید. و اسفالت را حذف کنید و بیمارستان را و آب لوله کشی را و هر چه مانند این‌ها را حذف کنید. بعد اضافه کنید پشگل و پِهِن داخل خیابان‌ها را و بودن تراخم و زرد زخم و....... و خرافه و جهل و مخموری قاجاریه را.

به چه جایی رسیدید؟ نه، ماقبل تاریخ نیستید. همین صد سال پیش هستید که قاجاریه بود و انقلاب مشروطه و فریاد آزادی خواهی و عدالت طلبی بود و شروع شعر نو بود.

و

شاعرهای مهم آن دوران ایرج میرزا، فرخی یزدی، عارف، میرزادهٔ عشقی، پروین اعتصامی، ملک‌الشعرا بهار و مانند آن بودند. این‌ها همه‌شان شعر قدیمی می‌گفتند اما توی شعرشان معلوم بود که صدای آدم آهنی را شنیده‌اند. البته امیدوارم هیچ کدام از آن قدیمی‌ها این کتاب را نخوانند چون در این صورت غر می‌زنند که این چه ترتیب آوردن اسم شاعر هاست. حتا در مورد تاریخ تولد و مرگ آن‌ها هم حرف خواهند زد اما شما توجه نکنید.

بعد در حدود صد سال پیش یک اتفاق غیر عادی افتاد. این

شاعرها، فریادهای آدم آهنی را به گوش مردم رساندند و مردم را از خواب بیدار کردند.

می‌پرسید مردم از خواب بیدار شده چه کار کردند؟ یک کاری کردند که بعدا اسمش شد «انقلاب مشروطه» که انقلاب راست راستکی بود. انقلابی که قبل از انقلاب اکتبر شوروی و بعد از انقلاب فرانسه رخ داد که آن خودش قصهٔ جداگانه‌ای دارد که اگر شهرزاد قصه‌گو زنده بماند قصهٔ آن را هم خواهد گفت.

انقلاب مشروطه اولین انقلاب دنیای خواب آلود عقب افتاده بود. مردم ریختند و انقلاب کردند. «عرق ریزان/ عزا/ دشنام/گاهی گریه هم کردند». مردم بی‌نوا پوست‌شان کنده شد و بلای سگ سرشان آمد تا این که بالاخره قاجاریه را تمام کردند. و این یک قرن پیش بود.

با پایان گرفتن قاجاریه یک آدم جدید آمد روی کار که اسم خودش را گذاشت رضا شاه کبیر. کبیر (بزرگ) و کبر (نخوت) و استکبار (انگلستان و/یا آمریکا) و کلمات این جوری همگی هم‌خانواده هستند. باید دید آیا اکبیر که در واقع شما آن را ایکبیری می‌گویید از این خانواده هست یا نه.

در هر حال رضا شاه خیلی بزرگ بود و در زمان او اتفاقات خارق‌العاده‌ای رخ داد، از جمله یک روز قلب نجیب میرزادهٔ عشقی شاعر پرشور و شجاع با یک گلوله تصادف کرد و از کار افتاد و یک روز دیگر لب گویای فرخی یزدی شاعر مبارز با سوزن‌نخ دوخته شد. این شاعر پس از آنکه با بسته شدن دهانش ساکت شد، در سیاهچال زندان با آمپول هوا تصادف کرد و به کلی کشته شد. رضا شاه هم مثل بسیاری از دیکتاتورها نمی‌دانست در این دنیا شاید بشود خیلی کارها کرد اما شاعر را نمی‌شود کشت.

در تمام مدت دیکتاتوری مخوف رضا شاه، از سال ۱۳۰۰ تا سال

۱۳۲۰ یعنی در طول بیست سال، ترور و وحشت حکومت کرد. حالا ملت که کم کم از خواب بیدار شده بود می‌خواست حرف بزند و مطابق سلیقهٔ خودش حرکت کند اما رضا شاه که یکی از ترسناک‌ترین دیکتاتورهای زمانه بود نمی‌گذاشت و می‌گفت فقط من حرف می‌زنم و بقیه همه خفه بشوند.

رضا شاه برای این که نشان بدهد حرف و کارش درست است شروع به ساختن و آبادانی کرد غافل از این که تنهاکار درست این بود که بگذارد مردم حرف دل‌شان را بزنند و خودشان زمام کار خود را به دست بگیرند در غیر این صورت مردم قبول نمی دهند که ندادند. رضا شاه در سال ۱۳۲۰ به دست انگلستان و آمریکا و بقیهٔ کشورهایی که با آلمان می جنگیدند از کار برکنار و از ایران اخراج شد. اگر به جزئیات تاریخی شعر نو علاقه دارید یکی از بهترین کتاب‌ها تاریخ تحلیلی شعرنو اثر شمس لنگرودی است.

و

اما این حرف‌ها چه ربطی به شعر نو دارد؟ درست است که در آن روزگار اگر کسی نفس می‌کشید جا در جا لبش را می دوختند یا گلوله‌ای نثار قلبش می‌کردند یا با تزریق هوا منفجرش می‌کردند اما حتا در زمان رضا شاه هم لازم بود که شاعرها حرف خودشان را بگویند ولی البته مراقب اصول سلامتی و ایمنی و بهداشتی هم باشند، بنابراین یک روز شاعرها در گوش همدیگر گفتند هر کس بتواند حرف دل ملت را بگوید شاه فرنگ است.

المپیاد شاعرها تشکیل شد و هرکس آمد یک کاری کرد اما نشد. همه می‌خواستند مثل آن پادشاه خیلی قدیمی که تاج شاهی را از بین شیرها برداشت و روی سر خودش گذاشت تاج را بردارند و شاعر شوند اما نتوانستند. از همه کار سخت‌تر آن است که اسم آدم شاعر

بشود. همین الان میلیون‌ها نفر دارند شعر می‌گویند اما هیچ کدام شاعر نمی‌شوند چون جگر شاعر شدن ندارند. به قول نصرت رحمانی که از بزرگان شعر نو است:

هر شاعری
دیهیم از کف شیران ربوده است

دیهیم یعنی تاج و این به همان قصهٔ پادشاه خیلی قدیمی اشاره دارد. ماجرا بیش‌تر شبیه دو ماراتن به نظر می‌رسید. هزاران نفر با هم شروع به دویدن می‌کنند اما بالاخره یک آدم لاغر مردنی که ظاهرا از همه ضعیف‌تر و نحیف‌تر هم به نظر می‌رسد اما باطنا از همه قوی‌تر از آب در می‌آید مسابقه را می‌برد و مدال طلا را به گردن خودش آویزان می‌کند.

یک جوان لاغر استخوانی روستایی که تحصیلات شهری داشت مسابقه را برد و اسم خودش را گذاشت «نیمایوشیج». یک بار سر کلاس دانشکده ازتان پرسیدم نیمایوشیج یعنی چه؟ پاسخ‌های شما نوعی صنایع دستی، یک شخصیت فرانسوی و مانند این از آب در آمد و چیزهای با مزه شنیدم، حتا یک نفرتان گفت نوعی غذای ژاپنی است به طوری که من احساس کردم «یج» در یوشیج، باعث آمدن تصویر هویج شده و آن را به غذا تبدیل کرده است.

نیمایوشیج یعنی آقایی به نام نیما که اهل یوش است. یوش هم روستایی در مازندران است، اگر از جاده چالوس به طرف شمال بروید بعد از گچسر تابلو آن را می‌بینید. نیمایوشیج که به اختصار او را نیما هم می‌نامیم شروع کنندهٔ شعر نو است که هم نابغه بوده و هم شجاع. البته دانش‌های امروز نشان می‌دهد که برای هیچ چیز و هیچ کس یک شروع کنندهٔ قطعی نمی‌شود معرفی کرد اما شعر نو با نام نیما گره خورده است. نیما اسم کوچک است و یوشیج از دو بخش یوش و

ایج درست می‌شود، پس نیمایوشیج یعنی «نیما، اهل یوش».

به نظر می‌رسد که نیما پدر و مادر خیلی با حالی داشته که اسم بچه‌شان را قبل از این که شعر نو به وجود بیاید و نیمایی درکار باشد گذاشتند نیما. البته آن‌ها اسم بچه‌شان راگذاشتند علی، اما خود علی آقا آمد و به چهارتا از مهم‌ترین حرف‌های الفبای فارسی نگاه کرد:

الف م ن ی

با این چهارتا حرف می‌شود کلمات امین، مانی، مینا، یمان، نامی و مانند این‌ها را ساخت که قبلا ساخته بودند اما هیچ کس از نیما استفاده نکرده بود. البته در دوران باستان از نام نیما استفاده می‌شده است. علی که شجاعت نو آوری داشت توی دلش فکر کرد: ما می‌آییم از حروف همگانی استفاده می‌کنیم اما در جایی که همه جور کاری قبلا شده، کار تازه می‌کنیم و اسم خودمان را نیما می‌گذاریم. او همین کار را در شعر خودش هم کرد.

و

شعر نو شعر سیاسی و اجتماعی است. البته فراوان شعر نو عاشقانه یا وصف طبیعت یا دل ای دل سروده‌اند. شعر نو برای این ساخته شد که بگوید «لطفا از خواب بلند شویم و تا آدم آهنی ما را نخورده یک فکری بکنیم». این شعر «دل ای دل» نیست. شعر دختر بازی و پسر بازی هم نیست. البته هیچ عیبی ندارد که از آن مصارف هم برایش پیدا کنیم اما الان که در «چت‌رومِ یاهو» یا هرگوشهٔ با حال دیگری داریم یقهٔ هم‌دیگر را می‌گیریم و حالِ می‌کنیم چه لزومی دارد که شعر «آه و ناله‌ای» بگوییم و از آن بدتر این که چاپ کنیم؟ در هر حال اگر بخواهیم «دل ای دل» بگوییم و عشق و حال کنیم زیاد فرقی نمی‌کند که کجا و با کدام کلام این کار را بکنیم. حتما لزومی ندارد که روی کاغذ باشد، می‌تواند الکترونیک هم باشد.

بیان امروزی شعر نو برای مفاهیم دشوار امروزی وارد صحنه شده است. در واقع شعر نو اختراع شد تا بشود در آن اختناق مخوف صحبت اساسی کرد. دلیل اصلی اختراع شعر نو، فشار غیر عادی دیکتاتوری بر بدنهٔ روشن‌فکری این مرز و بوم از بیرون و تجددطلبی این بدنه از درون بود.

در همان زمان دهخدای بزرگ حضور داشت که خیلی هم تلاش کرد وکارهای بزرگی هم انجام داد اما سرانجام نتوانست و رو به سوی لغت‌نامه آورد چرا که ابزار کار را نداشت اما نیما ابزار کار را یعنی شعرنو را ساخت و به دست گرفت.

آبشخور اصلی شعر نو سیاست بود وکارهای مهمی هم به دست شاعران نو پرداز انجام شد اما بسیاری هم به ورطه‌های سانتی مانتالیزم یا فردگرایی یا ابتذال غلتیدند. بعضی شاعران نوپرداز اصلا نمی‌دانند این ابزار و اسلحه‌ای که در دست دارند برای چه کاری اختراع شده است و به بیراهه می‌روند.

البته هیچ کس با شعر عاشقانه مخالف نیست، در قالب شعر نو هم عاشقانه‌های فراوان سروده شده و آن‌هایی که عشق عمومی را نشان می‌دهد ماندگار شده، نمونه هم خواهیم داد. مشکل، عشق فردی و نامهٔ خصوصی است که جایش عرصهٔ اجتماع نیست. مشکل، آه و نالهٔ قلابی و سانتی‌مانتالیزم است.

اما نیما که توانست از چهارتا حرف ا م ن ی شاعر تازه بسازد، چه جوری این کار را در شعر کرد؟ از نظر فرم اولین کار شعرای نو پرداز این بود که تساوی مصرع‌ها را کنار گذاشتند:

ترا من چشم در راهم شباهنگام
که می‌گیرند در شاخ تلاجَن سایه‌ها رنگ سیاهی

وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم
ترا من چشم در راهم.

برای آشنایی با این شعر لازم است بدانید تلاجَن نام یک درخت بومی است و مثلا فکر کنید که شاعر دارد چنین چیزی را بیان می‌کند: هنگام شب، که در شاخه‌های درخت، سایه‌ها به تدریج سیاه می‌شوند، کسانی که عاشق و دلخستهٔ تو هستند از دوری تو حال‌شان گرفته می‌شود، درست در چنین موقعی من چشم به راه آمدن تو هستم. البته این تنها نقاشی ممکن نیست و چیزهای دیگر هم دیده می‌شود.

اما از نظر شکل می‌بینید که هنوز می‌توانید با این شعر ضرب بگیرید و قافیهٔ «راهم» نیز واضح است. در این شعر وزن و قافیه حضور شفاف دارد و فقط مصرع‌ها مساوی نیست. این به شعرای نو پرداز آزادی زیادی داد و توانستند موضوعاتی را که در قالب کلاسیک نمی‌شد بیان کرد بگویند. البته استادان کهنه سعی خواهند کرد به شما بگویند که همهٔ حرف و سخن‌ها در قالب کلاسیک قابل بیان بوده است اما باور نکنید. یکی از دوستان می‌گفت در سرتاسر شاهنامه حتا یک بار کلمهٔ تابستان نیامده چون آن قالب به این کلمه راه نمی‌داده است.

نیما اندیشهٔ تساوی مصرع‌ها را کنار گذاشت و شعر متساوی‌الساقین را تعطیل کرد و با این کار مقدار زیادی آزادی برای شعر نو فراهم کرد.

این نوآوری در کشتگاهِ خشکِ عقب‌افتاده‌ی سنت‌ها یک انقلاب کامل عیار بود. ضد انقلاب ترفندهای مختلف به کار برد. از جمله اشخاص دیگری را به عنوان شروع کننده‌ی این راه معرفی کرد اما بالاخره حق به نیمای حق‌دار رسید.

و

از نظر محتوا و معنا نیما پیش خودش گفت: «من بـرای ایـن کـه بگویم یک دیکتاتورِ «علیه ما علیه» پدر ما را در آورده و مثل بختک روی جامعهٔ ما افتاده، مـی‌گویم: «هست شب» و بـه بـقیه‌اش کـاری ندارم. آن‌هایی که باید بفهمند می‌فهمند و خودشان به بقیه خواهند گفت». نیما برای این کار از دست‌آورد سمبولیست‌ها استفاده کرد و شماها هم بـرای ایـن کـه خـوب مـتوجه بشـوید بـاید سـمبولیزم را بشناسید.

ببینید، ما می‌توانیم از کلمه بـه طـور مـعمولی اسـتفاده کـنیم یـا می‌توانیم به آن به صورت یک علامت یا نشانه یا نماد نگاه کنیم. همهٔ ما در مدرسه با علامت + آشنا شده‌ایم. کلمهٔ «به‌علاوه» را با علامت + جایگزین می‌کنیم و یک قرارداد برایش تعریف می‌کنیم. این قرارداد لزوما همیشگی هم نیست و در جاهای مختلف فرق مـی‌کند. مـثلا موقعی که چهار تا سیب داریم و سه تا سیب دیگر هم به ما می دهند علامت + یک کار مشخص می‌کند اما موقعی که یک کشتی در کانال خراب شده و دو تا اتومبیل از دو طرف کانال آن را بکسل مـی‌کنند علامت + یک کار مشخص دیگر می‌کند که به آن جمع بُرداری هم گفته‌اند. این دو «به علاوه» با هم شباهت‌هایی هم دارند اما عینا مثل هم نیستند.

کلمهٔ «شب» یعنی از حدود ساعت ۸ بعد از ظهر (۲۰) تا حدود ۵ بامداد. یعنی مدتی که خورشید در آسمان نیست و هوا تاریک است. اما سمبولیزم می‌گوید بیاییم به مفهوم‌های دیگـر شب نگـاه کـنیم و ببینیم که آیا کلمهٔ «شب» جز معنای اولیهٔ خود می‌تواند حالت دیگری را نشان بدهد و خودش تبدیل به نشانه یا علامت بشود؟ مثلا بیاییم خورشید و نور آن را که باعث دیدن می‌شود «خوب» بـدانـیم، پس

جهل یا نادانی می‌تواند «شب» و تاریکی و «بد» باشد. دیکتاتوری چه طور؟ بالاخره دیکتاتوری هم بد است و هم سکوت و خفقان است. از همه بدتر این که دیکتاتوری یعنی جهل، یعنی نادانی، یعنی مـنِ دیکتاتور می‌دانم و این کافی است و شمای ملت ندانید و نباید کـه بدانید و من نمی‌گذارم که بـدانـید و بـرای ایـن کـه نـدانـید پـرده را می‌اندازم و صحنه را تاریک می‌کنم، نیما فکر کرد که این مـی‌توانـد همان «شب» باشد. گویا واژهٔ شب را در این معنی اول بار دهخدا به کارگرفته.

ای مرغ سحر چو این شب تار بگـذاشت ز سـر سـیاهکاری

وگویا این ترجمه‌ای از «اکرم بیک» شاعر ترک است.

همچنین نیما فکر کرد برای این که بگویم در سرزمین ما هیچ چیز با طراوتی نیست و همه چیز خشک و سوخته و از بین رفـته است، می‌گویم «خشک آمد کشتگاه مـن» و مـردم خـودشان مـی‌فهمند. و انصافا مردم چه خوب فهمیدند امـا سـانسورچـی‌ها نـفهمیدند، بـه طوری کـه مـا امـروز بـه ذکـاوت نـیما آفـرین مـی‌گوییم و بـه ریش سانسورچی‌های بدبخش می‌خندیم. اصولا مهم نیست که سانسور چه‌اندازه قوی است، هنر اصیل همیشه از سانسور جلوتر است.

این واژگان تمامی نداشت چون دائما ساخته می‌شد. ببینید شعر نو از چه نوع کلماتی ساخته شده است. برای منفی‌ها از کلماتی مانند «زمسـتان» - «شب» - «خشک» و بـرای مـثبت‌ها از کـلماتی مـانند «بامداد» - «طلا» - «آواز» استفاده کـردند. کـاربُرد کـلمات قـدیم بـا مفاهیم نو یکی از دست‌آوردهای نیما بود، همچنین اختراع واژه‌های جدید یا آوردن کلماتی که در زبان محلی مـتداول بـود بـه شـاعران نوپرداز کمک کرد.

در واقع با این کار «معنای شعر» کنارگذاشته شد و بـه جـای آن

«تصویر سازی» و «فضا سازی» پدید آمد. تصویرها و فضاها به «پشت صحنه» دلالت می‌کنند و آن را نشان می‌دهند. البته این کار نمونه‌های خیلی قدیمی هم دارد و شاید درخشان‌ترین آن نزد شاعر تصویر پرداز سبک هندی، صائب تبریزی دیده شود. بعد از نیما، شاعران دیگر پایهٔ کارشان را روی نیما گذاشتند به طوری که به حق می‌توان گفت پدر شعر نو نیماست.

کار شعر نو در این مرحله متوقف نشد یعنی پس از کنار گذاشتن تساوی مصرع‌ها و به کارگیری واژگان جدید و تصویرسازی‌ها و فضاسازی‌ها، امکانات تازه پدید آمد و پانزده بیست سالی پس از آن پیروان نیما بیرون ریختند و هلهله کنان به فتح سرزمین‌های جدید شتافتند. بعضی از آنان دست‌آوردهای مهمی به ارمغان آوردند. یکی از آنان اما کار بسیار مهمی کرد. کاری لااقل به اهمیت کار نیما که در واقع انقلاب دوم یا انقلاب راستین شعر است.

اما قبل از این‌که به انقلاب دوم شعر نو بپردازیم، برای این‌که حقی ناحق نشده باشد باید بگوییم که بقیهٔ تحول و پیش‌رفت شعر نو به رضاشاه مربوط نبود بل‌که مدیون اعلیحضرت همایون شاهنشاه خدایگان آریامهر است. چه گفتید؟ شاهنشاه آریامهر را نمی‌شناسید؟

بعد از رفتن رضا شاه در سال ۱۳۲۰ فرزندش محمدرضا پهلوی شاه شد. مردم که سایهٔ مخوف دیکتاتوری از سرشان کنار رفته بود شروع به تنفس کردند. پس از چند نفس نه چندان عمیق اولیه، مردم شروع به درخواست «مردم‌سالاری» یا دموکراسی کردند. هر کس از سویی صدایی بلند کرد. نهضت عظیمی درست شد که در آن مردم در قالب حزب‌ها و گروه‌های خود شروع به تمرین دموکراسی کردند.

طبیعی و بدیهی است که در آغاز کار هرج و مرج مختصری پدید می‌آید.

محمد رضا شاه جوان بود و علاقهٔ زیادی به حکمروایی با شیوهٔ پدرش رضا شاه داشت اما در آغاز زورش نمی‌رسید و ملت نسبتا مسلط بود تا آن‌که در سال ۱۳۳۲ یعنی ۱۲ سال بعد از رفتن پدرش با کمک آمریکاییان و اوباش، مردم را به شدت سرکوب کرد و نوع جدیدی از دیکتاتوری را بنا نهاد به طوری که روی رضا شاه را سفید کرد. اگر حکومت رضا شاه را دیکتاتوری قزاق‌ها و چکمه پوشان بنامیم، باید بگوییم که شاهنشاه آریامهر دیکتاتوری رجاله‌ها را بنا نهاد که در نهایت ابتذال، وحشت‌انگیزترین فضا را پدید آوردند.

درست در چنین فضایی بود که کم‌کم کار نیما به انتها می‌رسید و چوب دو امدادی را به دست گروه بعد از خود می سپرد که از آن میان باید از چهار دوندهٔ بزرگ اخوان، شاملو، سهراب و فروغ نام برد که در کنارشان نصرت رحمانی و اسماعیل شاهرودی و دیگران می دویدند که از چند نفرشان نام بردیم.

اگر به وجود آورندهٔ شعر نو رضا شاه کبیر بود، شاهنشاه آریامهر آن را به اوج رساند. او هم مثل بسیاری از دیکتاتورها دست خود را با خون شاعرها سرخ کرد. حالا که می شود لورکا را کشت، گلسرخی یا جزنی که کاری ندارد. به تدریج و در طول زمان که شاه بزرگ‌تر شد لقب‌های بیش‌تری به خودش داد تا آن‌که نهایتا به مقام الوهیت رسید و خود را خدایگان آریامهر نامید.

و

و اما انقلاب دوم شعر نو فارسی. این انقلاب به دست شاملو انجام شد. شاملو عاشق موسیقی بود اما هرگز فرصت آموزش موسیقی نیافت و موسیقی‌دان نشد اما اتفاق دیگری رخ داد. شاملو شروع به

شنیدن موسیقی کرد و به خاطر امکانات محدود این‌جا، از حدود هزار سال موسیقی غربی فقط یک دورهٔ خاص را شنید.

بعد از نابودی سیستم تدوین موسیقی در یونان باستان، اولین دسترسی ما به موسیقی نوشته شدهٔ غربی از حدود قرن نه۹ و ده۱۰ میلادی است. هزار سال موسیقی تا امروز. قلّه‌های موسیقی دورهٔ طولانی تا قبل از باخ برای شاملو ناشناخته بود. ظهور باخ در قرن هفده۱۷ شروع دوران جدیدی در موسیقی بود که با دست‌آوردهای جدید موسیقی علمی، از جمله «گام تعدیل شده» همراه شده است. این موسیقی را اصطلاحا موسیقی کلاسیک یا موسیقی علمی غرب می‌گویند که دارای مبانی علمی است و با تقریب زمانی به دوره‌های مختلف تقسیم می‌شود: باروک (باخ) +کلاسیک (هایدن، موزار، بتهوون) +کلاسیک رمانتیک (شوبرت، برامس) +رمانتیک (شومان، شوپن) +رمانتیک متأخر (واگنر، ریچارد اشتراوس) +امپرسیونیسم (دبوسی، راول) و... این دوران تقریبا دویست و پنجاه سال طول کشید.

شاملو فقط همین دوره را برداشت و عاشقانه شنید. البته قبل از باخ و بعد از راول موسیقی وجود دارد اما شاملو به آن کاری نداشت. شاملو در واقع با موسیقی آتونال هیچ آشنائی نداشت و از موسیقی بعد از آن نیز به شدت گریزان بود. سایر انواع موسیقی نیز از نظر شاملو وجود نداشت و بارها نفرت خود را اعلام کرد.

دوره‌ای که شاملو جذب موسیقی شد یعنی از باخ تا راول، موسیقی دارای متر و معیارهای فراوان علمی است. آموزش شاملو حسی بود و هرگز درس سولفژ یا هارمونی یا کنترپوآن نگرفت. گاه اشتباهات بیان نیز دارد و مثلا به جای «مدولاسیون» از «کادانس» نام برده است.

شاملو چنان عاشقانه و به افراط موسیقی شنید که موسیقی به جانش رخنه کرد و من حتا ترجیح می‌دهم بگویم از راه گوش موسیقی آموخت.

وقتی با یک کودک شش هفت ساله صحبت می‌کنید می‌بینید که تقریبا درست حرف می‌زند اما از دستور زبان فارسی هیچ نمی‌داند. حتا ابتدائی‌ترین مقدمات گرامر نیز به گوشش نخورده است. کودک بدون دانستن دستور زبان چه‌گونه درست حرف می‌زند؟

این کودک در اقیانوس زبان فارسی به دنیا آمده، در آن غوطه خورده و شنا کردن در زبان را آموخته است. هیچ مربی لازم نیست تا به او گرامر شنا کردن را بیاموزد، کودک دستور زبان را در دل خود دارد. البته وقتی بزرگ شد و گرامر آموخت می‌تواند نیات خود را بهتر بیان کند.

شاملو از نوجوانی آن‌قدر موسیقی شنید و شنید تا متر و معیار موسیقی علمی غربی در دلش پدید آمد که متر و معیاری سخت بسامان است. اگر شما نیز موسیقی شنیدن مبالغه‌آمیز شاملو را می‌دیدید صحنه برای‌تان روشن‌تر می‌شد.

البته این طور نبود که اول یک دورهٔ کامل موسیقی بشنود و بعد شاعری را شروع کند. شعر و موسیقی از همان ابتدا با هم بود و می‌توان «آزمون، خطا و تصحیح» را در کارش دید. شاملو شعر خودش را جبران عقدهٔ فروخفتهٔ موسیقی می‌دانست. امروز از راه دور و به طور خلاصه می‌توان گفت شاملو طبل بزرگ را که از بیرون کار می‌کرد و ریتم را می‌نواخت کنار گذاشت و به جای آن موسیقی درونی را به خدمت گرفت. سربازانِ واژه‌ها را آموخت در رژه‌ی شکوه‌مندشان، به جای انتظار طبل بیرونی، مارش خود را با سوت بنوازند و ریتم مورد نیازشان را خود بخوانند. در واقع این یک

ضرورت بود. اگر قرار باشد سربازها دائما یک‌سان راه بروند نیازی به این کار نیست اما اگر به حسب موقعیتی که برای‌شان پیش می‌آید لازم شود آهنگ گام‌هاشان را تغییر بدهند در آن صورت چه پیش می‌آید؟

مثلا اگر در یک شعر هم صحنه‌های حماسی داشته باشی هم تغزلی یا از وسط بزم به رزم کشیده شوی آن وقت وزن بیرونی نمی‌تواند هر دو صحنه را اداره کند. پس ضروری است که با مدولاسیونی از نوع موسیقی از یک وزن به وزن دیگر بروی، همان گونه که در موسیقی از گامی یا دستگاهی به گام یا دستگاه دیگر می‌روند. این در شعر به روانی کار لطمه می‌زند. یک امکان دیگر نیز وجود داشت: وزن بیرونی مزاحم کنارگذاشته شود. و این دقیقا همان کاری است که شاملو کرد. او به اعتبار کشف موسیقای درونی شعر (کل) و کلمات (جزء) موفق شد وزن شعر را که اساسی‌ترین رکن شعر کلاسیک بود کنار بگذارد و برای این کار از خواص صوتی کلمات یا آکوستیک کلام بهره جست.

به این ترتیب برای نخستین بار محتوا و قالب در هم تنید و شعر ارستویی که از دو مقولهٔ مجزای ظرف و مظروف تشکیل می‌شد دارای شکل‌محتوایی همگن اما بسیار بغرنج شد. با این انقلاب شعر ما ارستو را رها کرد و وارد قرن بیستم شد. در همه جای دنیا علم و فلسفه برای کنارگذاشتن ارستو پیش‌گام هنر بوده‌اند اما در سرزمین ما فقط هنر توانست ارستو را کنار بگذارد.

چون انقلاب دوم با فاصلهٔ کوتاهی از انقلاب اول رخ داد در آغاز به خوبی شناخته نشد اما امروز پس از گذشتن تب و تاب‌های اولیه تا حدودی شناخته شده است. زمانه نشان داد که کار شاملو نه تنها جا افتاده، بل‌که امروز خانواده‌ی اصلی شاعران پیروان او هستند. با این تفاوت کوچک که شعرِ بدونِ وزنِ شاملو با موسیقی درونی‌اش کار

می‌کند اما شعر پیروان شاملو که وزن را کنار گذاشته‌اند - اما در عوض راز موسیقی کلمات را نیز در نیافته‌اند - اصلاً کار نمی‌کند!

شعر همسایهٔ دیوار به دیوار موسیقی است. اگر از همسایه‌اش آن‌قدر دور شود که حضور او را نتواند احساس کند گم خواهد شد. «شعر» باید لااقل به همان خوبی نوشته شود که «نظم». آن‌چه شعر بیش‌تر از نظم دارد روح است. شعر نباید معنا داشته باشد باید وجود داشته باشد. شعر بخشی از جهان هستی را به نام خود ثبت می‌کند. وزن؟ قافیه؟ یا هر طبل و زنگ دیگر؟ بنواز! بدون موسیقی شعر خواهد مرد. محدودیت شعر از یک سو نقاشی و از دیگر سو، موسیقی است. شعر بدون موسیقی زنده نمی‌ماند اما از نظر نوع موسیقی هیچ محدودیتی وجود ندارد. بهترین موسیقی کدام است؟ شاملو می‌گوید الحان درون کلمات.

مرا تو بی سببی نیستی
به راستی صلت کدام قصیده‌ای ای غزل
ستاره باران جواب کدام سلامی به آفتاب
از دریچهٔ تاریک

در این شعر نمی‌توانی مثل سابق ضرب بگیری اما آهنگ درونی کلام را حس می‌کنی. این آهنگ با ترفندهای مختلف درست می‌شود مثلاً در سطر سوم به حرف «آ» نگاه کن که باعث بالا رفتن و پرواز می‌شود. صدای «آ» دائما تو را بالا می‌برد. یعنی دقیقا هشت بار «آ» تکرار می‌شود.

۹

گام آخر را احمدرضا احمدی برداشت که قافیه و تمامی تعلقات جزیی دیگر فرم کلاسیک را کنار گذاشت. حال که به گفتهٔ نیما شعر متساوی‌الساقین نیست و حال که به اعتبار شاملو وزن کلاسیک

بی‌اعتبار است پس «قافیه در باد گم می‌شود». پی‌آمد این اندیشه یعنی آن‌چه با نام نثر - شعر احمدرضا احمدی معروف است دست‌آورد خالص و ناب شعر بی‌قالب فارسی است که هنوز ناشناخته و کارنشده باقی مانده است.

و

در سلسله جبال شعر پس از نیما چندین قلهٔ بالای هشت هزار متر سر به فلک کشید. اخوان و سهراب و فروغ و دیگر و دیگران. ما از بین آن همه شاعر فقط تعدادی را و از بین آن همه شعر معدودی را دست چین کرده‌ایم. ضابطهٔ اصلی انتخاب در نام کتاب آمده: «رفتگان».